

مرکز شرقی

www.KetabFarsi.com

مجموعه ۲۵ داستان

از عزیز نسبین

ترجمه :

رضا همراه

چاپ اول در پاورقی سپید و سیاه
چاپ دوم مؤسسه انتشارات سپید

www.KetabFarsi.com



حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

آشنائی کوتاهی با نویسنده



www.KetabFarsi.com

تا سال ۱۹۵۶ کمتر کسی در ترکیه اسم عزیز نسین را بلد بود ولی امروزه تنها یکی از معروفترین نویسندگان این کشور است بلکه شهرت بین‌المللی دارد ...

جالب توجه اینست که عزیز نسین برخلاف سایر هنرمندان و نوابغ جهان ابتدا در خارج از کشور خودش شهرت یافت و پس از آن ملت ترکیه متوجه این شخصیت ادبی بزرگ گردید .

در مسابقه بزرگی که در سال ۱۹۵۶ در ایالتیالابین فکاهی- نویسندگان جهان انجام گرفت داستان «حمدی فیل» عزیز نسین برنده جایزه اول «شاخه طلا» گردید .

سال بعد نیز در مسابقه دیگری داستان «جشن افتتاح کارخانه جدید» او موفق باخذ جایزه اول شد .

بهمین جهت ترکیه ارزش حقیقی این نویسنده را شناخت و با سرعت عجیبی تعداد علاقمندانش افزایش یافت بطوریکه در مدت ۳ سال بیشتر از سی جلد داستانهای کوتاه و رمانهای بلند او منتشر شد و هر کدام بیش از دوسه بار بچاپ رسید و استقبالی که از نوشته‌های او بعمل آمد در کشور ترکیه سابقه ندارد .

نوشته‌های او نه تنها در میهن خودش با موفقیت روبرو شد بلکه به بیشتر زبانها ترجمه گردید .

او اکنون پنجاه و دو سه سال دارد، تحصیلاتش در رشتهٔ ساختمانی و مهندس ساختمان است ولی تخصص در روزنامه‌نگاری میباشد .

او با اکثر روزنامه‌ها و مجلات معروف ترکیه همکاری کرده در سال ۱۹۴۶ با همکاری یکی دیگر از نویسندگان ترك بنام

«صبح‌الدین علی»، روزنامه «مارکوپاشا» را منتشر ساخت که خیلی طرفدار پیدا کرد ...

عزیز نسین در این روزنامه سلسله مقالاتی بنام «نامه‌هائی از ده» را شروع کرد که گرچه با امضاء مستعار بود ولی همه خوانندگان نیش قلم او را شناختند و بالاخره همین سلسله مقالات هم موجب گرفتاری و زحمت زیادی برای او شد .

در این مقالات عزیز نسین از زبان يك دهاتی ساده لوح بشدت از کارهای دولت وقت انتقاد میکرد و انتقادات او بحدی تند بود که منجر بتعطیل نشریه مزبور گردید .

پس از تعطیل شدن «مارکوپاشا» کارش را با امضاهای مستعار در نشریات دیگر ادامه داد .

در حال حاضر نوشته‌های عزیز نسین در روزنامه «آقشام» و مجله «آق بابا» که از معروفترین نشریات ترکیه هستند منتشر می‌شود .

ولی چون هر روز میبایست قطعه‌ای یادآستانی بنویسد از این جهت بعضی از نوشته‌های او کاملاً پخته نیست .. در بعضیها دستپاچگی دیده میشود و توی بعضی‌ها هم اضافات بچشم می‌خورد . این مطلب را خود نویسنده هم قبول دارد و بهمین جهت هم در جواب يك پرسش ادبی که سؤال کرده بود : «در کار يك نویسنده چه عاملی از همه چیز مهمتر است ؟» جواب داده است : «برای نویسنده زمان لازم است تا بتواند روی نوشته‌های خودش کار کند» .

داستانهای این کتاب از بین نوشته‌های او که در سالهای ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۹ منتشر شده انتخاب گردیده است .

شوهر اول (لیدی) که تازگی با او متارکه کرده يك انگلیسی صدرصد خالص و اشرافی بود . با همان مشخصات کامل يك اصیل زاده انگلیسی باریش قرمز . چشمهای عقابی دماغ سر بالا و قد بلند .

هفت نفر از افراد خانواده او توی پارلمان بودند و یکی از نزدیکان ملکه با خواهر او همکلاس بود .

گذشته از اینها شوهر (لیدی) ثروت زیادی هم داشت هیچده تا اسب سواری ، يك قصر مجلل با شکارگاه اختصاصی . مانند همه اشراف قیافه اش دائم اخمو و گرفته بود هر وقت میخواست اسم خودش را بگوید پنج دقیقه فکر میکرد هنگامیکه موضوع خنده داری برایش تعریف

میکردند نیمساعت بعدش میخندید سر ساعت پنج (بساعت
گرینویچ) چای میخورد همیشه پیمش گوشه لبش بود . دائم
يك روز نامه تایمز تو جیبش دیده می شد و خلاصه در حرکات و
رفتار اشرافیش کوچکترین نقصی نبود .

موقعیکه (لیدی) با این اشرافی متشخص متارکه
میکرد رسوم و آداب اشرافیت انگلیسی با آن بمبارزه برخاست
ولی (لیدی) کوچکترین توجهی باین مخالفت ها نکرد .
اشراف انگلیسی هنگامیکه در عشق شکست میخورند
بمسافرت دور دنیا میروند .

www.KetabFarsi.com

شوهر (لیدی) پس از انجام مراسم طلاق با لندن
مه آلود خدا حافظی کرد و (لیدی) هم در جستجوی شوهری
که بتواند او را خوب درك کند با پدرش اقدام بيك مسافرت
دور و دراز نمود . آنها تمام آمریکا و اروپا را گشتند ولی هیچ
مردی نتوانست غصه (لیدی) را بر طرف کند . تا آنکه او
تحت تاثیر رمان هائی که در کودکی خوانده بود پدرش گفت:
- پدر بریم بشرق .

آنها بسوی شرق سرازیر شدند و سر راه چند روزی در

اسلامبول مانندند . انهدر بزرگترین هتلی که محل آمد و رفت پول دارهای خارجی و پسر حاجی های وطنی است منزل کردند . بزودی برو بچه ها از داستان (لیدی) مطلع شدند و مثل مورچه هائی که بوی عسل بدماغشان خورده باشد بطرف هتل هجوم آوردند و برای جلب نظر (لیدی) خوشگل و پولدار مسابقه عجیبی بین جوانهای ترك شروع شد .

عده ای مثل فرانسوی ها میرقصیدند جمعی نظیر ایتالیائی ها (آنکدت) میگفتند و خوشمزگی میکردند چند نفری مثل انگلیسی ها لباس میپوشیدند و چند نفر هم مثل آلمانی ها با وقار راه میرفتند .

www.KetabFarsi.com

بطور خلاصه مثل پروانه بدور شمع وجود (لیدی) پرواز میکردند ، شعرهای شکسپیر را میخواندند .

اما هیچکدام از این ادا و اطوارها نظر (لیدی) را جلب نمیکرد او تمام این رست ها و حرفها را دست اول و از مردم اصلی همان کشورها دیده و شنیده بود . او بدنبال یک مرد شرقی میگشت . روح او تشنه خشونت مردان شرقی بود مردانی که معشوقه های خود را زجر میدهند و در زیر زمین های نمناک و

مرطوب حبس کرده با تازیانه میزنند .

ولی با تمام عشق و علاقه‌ای که داشت موفق نمیشد چنین مردی را پیدا کند تا آنکه در همان روزهاییکه داشت ناامید میشد مردی را به او معرفی کردند با قد بلند و چهارشانه که ظاهراً پنجاه ساله بنظر میرسید ولی از آن تیپ مردهائی بود که هر چه سن و سالشان بالا میرود مردانگی و وقارشان بیشتر جلوه میکند .

www.KetabFarsi.com

(لیدی) در همان نظر اول از دیدن او یکه خورد ظاهر این مرد بخصوص قیافه خشن و مرداندهاش همان بود که (لیدی) کوه بکوه و شهر بشهر بدنبال آن میگشت و اینهمه برای یافتن آن خرج کرده بود .

اسم این آشنای تازه (اکرم رافیک) بود و گرچه جزء تیپ ژینگولوها و رندها نبود ولی در شکار آهوهای رمیده مهارت عجیبی داشت در مورد (لیدی) هم خیلی زود متوجه شد که نظر دخترک را جلب کرده و موقع حمله است . ولی پس از آنکه با او آشنا شد با اطلاعی که از اخلاق و روحیات او پیدا کرد تصمیم گرفت شکار را بیشتر در دام نگه دارد و خوب

با او بازی کند تا کاملاً آماده خوردن شود !

بهمین جهت هنگامیکه تنها میماندند (اکرم بیک)
دل خودش را شروع میکرد قیافه‌ای عجیب بخود میگرفت
مثل کاپیتانی که به کشتی غرق شده‌اش نگاه کند توی چشمهای
لیدی خیره میشد و بجای حرف زدن (غرش) میکرد . حرکات
و رفتارش مثل بیری بود که آماده حمله به شکار است و
میخواهد با یک حمله او را از هم بدرد .

(لیدی) که از این خشونت‌ها لذت میبرد چنان تسلیم
اینمرد شرقی شده بود که فقط یک اشاره (اکرم بیک) کافی بود
تا خودش را به آغوش او بیندازد و اطمینان داشت (اکرم بیک)
همان کسی است که میتواند او را خوشبخت سازد اما چرا این
مرد شرقی این قدر بی‌عرضه بود و حملہ را شروع نمی‌کرد معلوم

نبود !

www.KetabFarsi.com

(لیدی) همه جور دست و بال او را باز می‌گذاشت و به
او میدان میداد ولی مرد شرقی با تمام ادعاهایش مثل گرگ
گردنه فقط باو نگاه میکرد ... فقط نگاه میکرد و هرگز هوس
خوردن این لقمه چرب و نرم و آماده را که صدها جوان

آرزوی بوکشیدن آنرا داشتند نمیکرد .

یکروز که تنها بودند لیدی به چشمهای درخشانده

اکرم بیک خیره شد و پرسید .
www.KetabFarsi.com

– شما زن داشته‌اید ؟

اکرم بیک غرشی کرد و گفت :

– شش تا !

– با زنهایتون متار که کردید ؟

– مردهای شرقی خیلی حسودند و من از همه حسودترم

لیدی تمام تنش بلرزه در آمد و پرسید :

– خوب ! چکارشون کردید ؟

اکرم بیک جواب داد :

– زن اولیمو زجر کش کردم ! گوش و دماغشو کندم . .

حالت عجیبی به (لیدی) دست داد و وحشت زده پرسید :

– چطور اینکار را کردید ؟

اکرم بیک دندان قروچه‌ای کرد و تف بزرگی بزمین

انداخت و گفت :

– با دندان گوش و دماغشو گاز گرفتم و کندم .

لرزش شیرینی سرتاسر بدن لیدی را فراگرفت .

روز بعد با خوشحالی داستان این مرد را که گوش و دماغ زنش را با گازکنده بود برای پدرش تعریف کرد و بعدها هر روز خبرهای جدیدی از این مرد شرقی می آورد و می گفت:

– پاپا اگه بدونی چقدر وحشتناکه ! زن دومش را هم

www.KetabFarsi.com

کشته !

چند روز بعد تعریف کرد :

– اوزن های خودشو در يك خانه ای که روی کوه بود زندانی میکرده و صبح ها که از منزل خارج میشده قفل بزرگی به در آن آویزان میکرده .

ولی هنگامیکه لیدی برای پدرش تعریف کرد که این آشنای ترك او روزی سه مرتبه زنهایش را كتك میزد پدر او واقعاً ناراحت شد .

آخرین خبری که لیدی برای پدرش آورد از همه وحشتناکتر بود :

– پاپا من با (اکرم رافيك) ازدواج میکنم .

اشرافیت قدیمی انگلیسی با يك جمله کوتاه و عصبانی

که از دهان پدریرون آمد ظاهر شد :

— دخترم تود یوانده شده‌ای .

ولی هیچ قوه‌ای قادر نبود (لیدی) را منصرف کند او
بالاخره بیک مرد شرقی برخورد کرده بود که زنش را کتک میزد و
در را روی زنهایش قفل میکرد و دماغ گوششان را میکند و
اگر خیلی عصبانی میشد آنها را میکشت . بطور خلاصه بیک
مرد خشن شرقی بود . www.KetabFarsi.com

از طرف دیگر (اکرم بیک) هم هر روز این خبرها را
برای رفقایش تعریف می‌کرد و از اینکه چطور با داستانهای
عجیب و غریب این زن انگلیسی را می‌ترسانید از خنده
روده‌برشان می‌کرد .

مدتی باین منوال گذشت يك شب که (اکرم بیک) در
خانه مجلل و بی نظیرش منتظر لیدی بود و بیصبرانه انتظار
می‌کشید تا جریان ازدواجش را با او یکسره کند برخلاف
همیشه (لیدی) نیامد ...

(اکرم بیک) مرتب بساعتش نگاه میکرد و این باو آن

پا میشد .

— خیلی عجیبه ! یکساعت گذشته و نیامده ...؟!

یکساعت دوساعت شد و دو ساعت به سه ساعت رسید.
دل اکرم بیک مثل سیروسر که میجوشید . آخه اوهم نه یکدل
بلکه صد دل عاشق این لعبت انگلیسی شده بود دوسه مرتبه
تصمیم گرفت به هتل آنها تلفن کند ولی ارپدرش میترسید .
بهر ترتیبی بود دندان روی جگر گذاشت اکرم بیک
تصمیم داشت فردا اول وقت بدیدن (لیدی) برود و کار را
تمام کند .
www.KetabFarsi.com

نیمه های شب بود که زنگ در صدا درآمد . (اکرم بیک)
با یکنوع تردید و دو دلی در را باز کرد یکی از کارمندان
پلیس بود و تقاضا کرد « اکرم بیک » بکلانتری بیاید .
در کلانتری افسر پلیس با احترام او را کنار میزش
نشاند و پرسید .

— (رافیک بیک) شما خانم یک انگلیسی از خانواده
(پاور) را می شناسید ؟!
— بله چطور ؟

— پدرش شکایت کرده که شما ...

– که من چی ؟ .. حرف بزنید ..

– از سر شب تا حالا این خانم ناپدید شده پدرش خیلی ناراحته . پلیس تمام اسلامبول را برای پیدا کردن او زیرو رو کرده پدرش فکر می کند که شما اینکار رو کردید ؟!

اکرم بیک داد زد : www.KetabFarsi.com

– یعنی چه ... من اصلا امروز اورا ندیدم . ؟
پیش از اینکه ناپدید بشه قضیه رو بپدرش گفته .
– بپدرش چی گفته ؟

– گفته که شما یکمرد شرقی هستید ؟

– خوب چه عیب دارد ؟

– پدرش عقیده داره شما اورا زندانی کردید و میخواهید که ما دختر اورا نجات بدیم میگوید من دخترمو با دماغ و گوش سالم میخواوم پیرمرد خیلی عصبانیست . اکرم بیک شما آدم سرشناسی هستید همه شما را میشناسند بهتره جای دختره رو بما بگید .

(اکرم بیک) هر قدر قسم و آیه خورده که آروز از صبح تا بحالا (لیدی) را ندیده و از او خبر ندارد : افسر پلیس بالحن

دیگری میکوشید جای دخترک را پیدا کند و حرفی از دهان
اکرم بیک بیرون بکشد. در همین موقع زنگ تلفن صدا
درآمد افسر پلیس گوشی را برداشت و چند جمله صحبت کرد و
بعد گوشی را گذاشت و پرونده را بست و گفت :

- آقای اکرم بیک خیلی معذرت میخوام این وظیفه
ماست که بشکایت اشخاص رسیدگی کنیم همین الان اطلاع
دادند که لیدی پیدا شده ... شما میتوانید تشریف ببرید ..
اکرم بیک خیلی دلش میخواست همان شبانه (لیدی)
را ملاقات کند و جریان را پرسد ولی با همه کوششی که کرد
نتوانست تا فردا ساعت هشت صبح زن زیبای انگلیسی را
ملاقات کند بدبختانه این ملاقات هم در بابلن فرودگاه
روی داد .

www.KetabFarsi.com

لیدی و پدرش تصمیم گرفته بودند که با عجله این کشور
شرقی را ترک کنند و بانگلستان برگردند .
(اکرم رافیک) که واقعاً ازدوری او ناراحت شده و
نمیتوانست کم بود او را تحمل کند میکوشید . بهر ترتیب شده
(لیدی) را از بازگشت بکشورش منصرف نماید .

برای این منظور تصمیم گرفت آخرین نقش خود را
ترس آور تر بازی کند، باینجهت ضمن آنکه دندان قروچه‌ای
می کرد به لیدی گفت: www.KetabFarsi.com

– لیدی اگه من همه چیز رو برات تعریف کنم از ترس
زهره ترك میشی زن سومی رو بطوری كتك میزدم كه ...
لیدی كه معلوم میشد دیگر گوشش باین حرفها بدهكار
نیست، خنده صداداری كرد و گفت:

– بیخودی بخودت زحمت نده تو اونمرد شرقی خشنی
كه من میخوامستم نیستی من دیشب مردهای شرقی حقیقی رو
دیدم اونا چهارتا بودند.

بعد لیدی موهاشو كنار زد و گوششو نشون داد:

– به بین ..

گوش چپ او كنده شده بود. اكرم بيك يكه‌ای خورد.
وچندشش شد اما (لیدی) مثل كسیكه مدارك افتخار آمیزی
را ارائه میدهد دامنش را هم بالا زد و رانهای سفید و گوشت
آلودش را كه زخمی بود و باند پیچی شده بود نشان داد و
گفت:

- اینرا هم به بین .

بعد هم آسبن هایش را بالا کشید بازویش را که گاز گرفته و سیاه کرده بودند نشان داد .

اکرم بیک ناله ای کرد و پرسید :

- لیدی عزیزم ، چرا اینطور شدی ؟ !

لیدی با خوشحالی جواب داد :

- گاهی آدم بدون آنکه انتظار داشته باشد به چیزی

که دلش میخواد میرسد ! دیشب من سوار تاکسی شدم پیام

پیش شما چهار نفر مرد شرقی حقیقی که هر ناخنشان بشما

می ارزید منو بردند اونا مثل شما نبودند که برای هر کاری

دو ساعت فکر کنند و بعدش هم فقط حرف بزنند اونا مردان

شجاع و با خوشنودی بودند که بلافاصله شروع به عمل کردند

فقط حیف که از طبقه اشراف نبودند . معلوم میشود که مردان

شرقی حقیقی فقط در طبقات پائین یافت میشوند .

اکرم بیک پرسید :

- آگه اشراف بودند چطور میشد ؟

- با یکی از اونا ازدواج می کردم .

۱ اکرم بيك از شنیدن این جمله گیج شده بود که لیدی
سوار هواپیما شد و چند دقیقه بعد هواپیما بلند شد و قلب
اکرم بيك را هم با خودش برد حالا وقتی از اکرم بيك
پرسید چرا با (لیدی) ازدواج نکردی جواب میدهد :
- پاهاش خیلی بزرگ بود .
آخر اینهم شد عیب !

پایان

اگر شما جای من بودید چکار میکردید

www.KetabFarsi.com

- آقای رئیس محترم دادگاه برای اینکه شما بتوانید تشخیص بدهید بنده مقصرم یا نه تمام جزئیات را بدون يك كلمه خلاف خدمتتان عرض میکنم.

مخلص شما شصت و هشت سال دارد و سرپرست يك خانواده محترم است. من چند تا داماد دارم. دوسه تاعروس دارم و صاحب هفت هشت تا نوه و نتیجهام آیا ممکن است همچو کسی توی خیابان مزاحم خانمها بشود؟! ولی من میخواهم با کمال صداقت اعتراف کنم بله من اینکار را کردم، حتی در روز روشن آنهم توی بلوار (بی اوغلو).

من جریان را بی کم و کاست عرض میکنم شما هم يك لحظه چشمهایتان را روی هم بگذارید و جداناً بگوئید اگر شما جای من بودید چکار میکردید؟!

این نوکر شما در (کاپوجا) زندگی میکند سابقاً من

وکیل دادگستری بودم ولی حالا دیگر پیر شده‌ام و سنم اجازه
نمیدهد خیلی فعالیت کنم بهمین جهت کم از خانه خارج
میشوم فقط گاهی که کار لازمی داشته باشم سری به اسلامبول میزنم.
امروز صبح یکی از آن مواقع بود که اتفاقاً کار
خیلی مهمی هم در اسلامبول داشتم مخصوصاً هم زود از خانه
بیرون آمدم که تا اسکله خلوت است و هوا گرم نشده بکارم
برسم. وقتی سوار کشتی شدم چون هوا گرم بود رفتم بسالن
پائین رو بروی من دو تا زن نشسته بودند اول متوجه آنها
نشدم ولی چند لحظه بعد یکی از آنها که موهای بور و
قیافه خیلی قشنگ داشت با صدای بلند گفت:

- واه چقدر گرمه. www.KetabFarsi.com

و ضمن گفتن این جمله دکمه‌های بلوزش را باز کرد
و سینه بر جسته‌اش را که مثل ماه شب چهارده میدرخشید
جلو چشمهای من ظاهر ساخت. من بقدری تهبیج شدم که
کنترل اعصابم از دستم در رفت و هر چی کردم سرب‌ی صاحبم
را بطرف دیگر برگردانم نتوانستم.

آقای رئیس من بعدالت شما واگذار میکنم اگر شما

بهر حال پس از لحظه‌ای خانم دومی که پوستش رنگ
صاف بود گفت :

- منم گرم شد .

او هم یقه‌اش را باز کرد و سینه بلورینش را بیرون
ریخت . آقای رئیس اگر جناب عالی جای من بودید چه عکس
العملی نشان میدادید ؟

باز هم تا اینجاش برای آدم مسنی مثل من قابل تحمل
بود ولی این بی انصاف‌ها که ولیکن معامله نبودند چند دقیقه
که گذشت خانم موبورکنار دامنش را بالا زد و بعد جورابش
را که روی ران چاق و سفیدش فشار می‌آورد جابجا کرد و
برای اینکه کاملاً مرا متوجه کند به دوستش گفت :

- بدین بند جوراب ، پامو خط انداخته .

دومی جواب داد :

- منم ناراحتم ، این بند جوراب هم چیز مزاحمی است .

خانم موبور اولی خنده عاشق کشی کرد و گفت :

- حیف نیست آدم پاهای باین سفیدی را با جوراب

— آره واله ..

بعد خانم دومی هم که پوستش بسفیدی شیر بود دامنش را بالا کشید زیر پیراهن ابریشمی قرمز رنگ و حاشیه دارش را کنار زد و مشغول شل کردن بند جورابش شد .

من از بالای عینکم با اشتیاق و جذبه زیادی این منظره را تماشا میکردم .

آقای رئیس جناب عالی خودتان را جای نوکران تصور کنید ، نمیدانم اگر شما بودید چه عکس العملی نشان میدادید ولی من با سکوت و رفتار محترمانه ای تماشا می کردم و حظ می بردم درست است که سالهای زیادی از سن من میگذرد ولی هر چه باشد هنوز ...

متهم که نمیدانست جمله اش را چه جوری تمام کند سکوت کرد آب دهنش را فرو برد و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید نگاهش را بصورت پراز جذبه رئیس دوخت و ادامه داد :
— کاش بهمین جا ختم میشد . خانم موبور که خیلی شیطان تر بود به دوستش گفت :

– مثل اینکه ما مخالف جهت حرکت نشسته ایم سرم
داره گیج میره . بعدهم مثل اینکه باهم قرار گذاشته باشند
هر دو شان بلند شدند و روی نیمکت می نشستند یکی طرف
چپ من نشست و یکی طرف راستم با این که کشتی خلوت بود
و صندلیها خالی بودند اینها دو تائی تنگ بغل من چپیدند .
خونی که بیست سال بود در رگهای من بآرامی جریان
داشت شروع به غلیان کرد ، آقای رئیس وجداناً بگوئید اگر
حضرتعالی جای من بودید چکار می کردید ؟!

باز هم اگر ولکن معامله بودند اینجوری نمیشد اما
مرتب يك چیزی از دست خانمها می افتاد روی زمین و آنها
باین بهانه خم میشدند که بردارند و يك جاهاائی از بدنشان
پیدا میشه که من تا این سن هنوز توی روشنائی همچه جائی
را ندیده بودم حتی يك مرتبه خانمی که پوستش رنگ سرشیر
بود دولا شد که مجله ای را از روی زمین بلند کند عوض
اینکه جای خودش بنشیند مثل اینکه اشتباه کرده روی
زائوهای من نشست و از حواس پرتی چند لحظه ای هم در
همان وضعیت ماند .

آقای رئیس شما آدم با وجدانی هستید ، بالاخره هر چه باشد من مرد هستم درست است که از سنم خیلی میگذرد ولی .
متهم لحظه ای ساکت شد و رئیس دادگاه که خیلی با دقت و کنجکاوی بحرفهایش گوش میداد گفت :

www.KetabFarsi.com

- ادامه بدهید .

- بعد آنها باهم شروع بصحبت کردند ، خانم موبور گفت :

- و من از مردهای مسن خوشم میاد .

دومی جواب داد :

- منم همینطور ! فقط اونا قدر زنهار و میدونن .

چند مرتبه خواستم حرف بزnm و سر صحبت را باز کنم ولی مثل اینکه زبانم بند آمده بود اصلا حرف از دهنم بیرون نیامد تقصیر هم نداشتم نمی دانید چه حالی پیدا کرده بودم . مثل درختی که مقابل طوفان باشد ، سر تا پایم تکان میخورد اما مگر آنها دست از سرم برداشتند .

زن خوشگل سفید پوست گفت :

- همش سکوت .. مثل اینه که زبون نداره .

دومی با لحن ملامت آمیزی جواب داد :

- آدم‌های با تربیت و با شخصیت همینطورن .

این تعریف حس خود خواهی و غرور منو قانع کرد
و یکپارچه تسلیم مخض شدم بخصوص هنگامیکه به اسکله
رسیدیم و پیاده شدیم خانم مو بور چنان نگاه عاشقانه و گرمی
بمن کرد که مثل آدم‌های برق گرفته خشکم زد .

آقای رئیس محترم دادگاه شما را بشرافتان اگر
شما جای من بودید چه رفتاری نشان میدادید ؟ !
متکه نتوانستم جلو خودم را بگیرم . . شما را چه عرض

www.KetabFarsi.com

کنم !

پشت سرشان راه افتادم آنها سوار واگون شدند منم
فوری سوار شدم . این واگن بطرف «بی اوغلو» میرفت و ما
بازهم جایمان پهلوی هم بود ولی من جرئت نمیکردم حرفی
بزنم میترسیدم حرف بیخودی از دهنم دربیاید و کار خراب شود.
از واگن پیاده شدم و سه‌نایی تو خیابان راه افتادیم
آنها از جلو و من پشت سرشان هر لحظه خانم‌ها بر میکشند
و با لبخندی عشوه‌آمیز و نگاه دعوت کننده‌شان روح و قلب
مرا منقلب میکردند و با اینکه سن و سال من اجازه نمیداد

تندتر راه بروم با وجود این قدم ها را بلندتر برمیداشتم
یکبار که خیلی به آنها نزدیک شده بودم خانم مو بور با صدای
بلند گفت : www.KetabFarsi.com

- گویا جناب آقا می خواهند در منزل با ما صحبت
کنند .

من تمام قوایم را جمع کردم و در حالیکه صدایم میلرزید
آهسته پرسیدم :

- منزلتون کجاست؟! آره بهتره سوارشیم و بریم منزل.
آقای رئیس قسم می خورم بغیر از این دو جمله چیزی
نگفتم و همه بدبختی ها هم از همینجا شروع شد. آن دو خانم
یکدفعه مثل آدمی که جن دیده باشد شروع به داد و فریاد
کردند :

- نجاتمون بدین ... آهای پلیس... این پیر مرد پرو
مزاحم ما شده .

بعد یکی از خانم ها در کیفش را باز کرد و یک سوت
پلیسی درآورد و شروع به سوت زدن کرد . مثل این بود که
پلیس ها هم همان پهلوها قایم شده بودند چون آنقدر سرعت

آمدند که من حتی فرصت نکردم فرار کنم، منو جلب کردند
و بردند . www.KetabFarsi.com

آقای رئیس محترم دادگاه من عین آن چیزی که اتفاق
افتاده بود برایتان شرح دادم حالا اگر این کار جرم است
خانمها مقصر بودند چون آنها برای ارتکاب جرم مرا تحریک
و تشویق کردند . بعد توی کلانتری فهمیدم که این خانمها
عضو (گروه ضربت) هستند اینها توی شهر راه می افتند و
مردهای ولگرد و جوانان ژینگولو را که مزاحم خانمها
میشوند دستگیر می کنند و چون آروز شخص مزاحمی را
دستگیر نکرده بودند برای اینکه کاری انجام داده باشند من
بیچاره را هدف قرار دادند .

حالا آقای رئیس به وجدان خودتان واگذار می کنم.
اگر جناب عالی جای من بودید چکار می کردید ؟



دادگاه باتفاق آراء متهم را تبرئه کرد و چند روز بعد
هم (گروه ضربت) از طرف دولت منحل شد .

پایان

وقتی که شانس نمیآید!

www.KetabFarsi.com

او به همه جا مراجعه کرده بود . . به همدی شرکت ها و ادارات و هر جایی که ممکن بود کاری پیدا بشه سر کشیده بود . تا توی روزنامه چشمش به يك آگهی استخدام می افتاد مثل برق خودشو به اونجا میرسوند ... ولی تمام متصدیان مربوطه ، با يك جمله مخصوص مثل اینکه بهشون بخندیده کرده اند جواب میدادند « اسم و آدرستون رو بدید بیجدره بشما اطلاع میدیم . »

وقتی هم که مشخصاتش را روی تقویم رومیزی یادداشت میکردند او میدانست که دیگه امیدی نیست . هر شب که بمنزل بر میگشت اولین سؤال زنش این بود که :
- کار پیدا کردی ؟ !

او میدانست که اگه راستشو بگه و یا سکوت بکنه دچار طوفان خشم و سرزنش زنش خواهد شد برای اینکه او

راموقتا آرام کند مجبور میشد دروغ‌هایی بسازد و تحویلش بده.

- آره... یکی از رفقا بهم قول داده فردا کارم و تموم کنه

- چه کاری هست؟! www.KetabFarsi.com

- يك كار خیلی خوب... پر درآمد و راحت...

- آخه چه کاریه؟!!

- دیگه نگفت چه کاریه... مثل اینکه باید روی

چرخ خیاطی کار کنم...

- خوب چقدر حقوق بهت میدن...؟!!

- سیصد لیره.

ساعت‌های متمادی این سؤال و جواب سر تا پا دروغ

ادامه پیدا کرد.

فردا زنش مثل همیشه از او پرسید:

- مشغول کار شدی؟!!

- بد شانس! امروز رفیقم با اداره نیامده بود...

همکارانش گفتند خانمش فوت کرده و تا روز چهارشنبه نیاید.

چهارشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها پشت سر هم میگذشتند ولی

دروغ و حيله تمام نمیشد... بالاخره یکروز زنش، باو

- تو اصلا به تنبلی عادت کردی . خوشت میاد بیکار
و ول بگردی . . . اگه تا فردا کار پیدا نکنی حق نداری یا
توی این خونه بگذاری . . .

همان روز (او) یکباردیگر به تمام آدرس ها و نشونی هائی
که در سابق کار نمیدخواستند مراجعه کرد اما نتیجه ای نگرفت
و چون جائی را نداشت بخوابد مجبور شد به خانه برود .
زنش جلو در خانه مانع ورود او شد و پرسید :
- چکار کردی ؟ !

- مشغول کار شدم . . . يك کار خوب بهتر از اولی با
چهار صدلیره حقوق .

بعد از این حرف زنش اجازه داد که وارد خانه شود
و از او خواست که در باره کار جدیدش بیشتر صحبت کند .
او با خوشحالی و علاقه زیادی شروع بصحبت کرد و
بقدری جدی حرف میزد مثل این بود که امر بخودش هم
مشتبه شده و باور کرده است که موضوع حقیقت دارد زنش گفت :
- خیلی خوب پس زود بگیر بخواب که صبح کارت

صبح سحر زنش او را از خواب بیدار کرد و بدنبال کار فرستاد . . اما او که بهیچوجه امید پیدا کردن کاری نداشت تمام روز را در خیابانها و جاده های بیرون شهر پرسه زد وقتی هم غروب خسته و کوفته بمنزل بازگشت مثل همه مردهائی که کار میکنند خیلی باافاده جواب سلام زنش را داد .
 بیست و پنج روز این زندگی پر امید ادامه داشت ولی هر چه آخر برج نزدیکتر میشد او بیشتر مضطرب و ناواحت میگردد . دائم در این فکر بود که این چهارصد لیره را از کجا پیدا کند . . .

زنش دینگر دعوا و مراغه نمی کرد و بجای سرزنش ها و طعنه های سابق همه اش درباره خرج کردن پولها حرف میزد .
 مرد تصمیم گرفت این پول را به دزد ... جز این هیچ چاره ای نداشت ...

منزلی را هم که باید به آن دستبرد بزنند در نظر گرفت .
 روز آخر برج زنش را با بچه ها بمنزل مادرش فرستاد و گفت :

— فردا که حقوق میگیرم بدنبالتان میآیم .
خودش از اول غروب در اطراف آن خانه به انتظار
موقع مناسبی مشغول کشیک دادن شد .

این فرصت خیلی زودتر از آنچه انتظار میبرد بدستش
آمد . هوا نازنه تاریک شده بود که در بزرگ و آهنین باغ باز
شد و ماشین آخرین سیستم سیاهرنگی ساکنین خوشبخت
منزل را که همه لباس شب پوشیده و معلوم بود بمجلس
شب نشینی میروند با خود برد .

حالا او می توانست بدون ترس و واهمه وارد منزل
بشود براحتی از روی دیوار کوتاه باغ به آن طرف پرید .
پنجره آهنی را گرفت و از ناودانی که کنار دیوار بود بالا رفت
با این ترتیب رسیدن روی بالکن اشکالی نداشت ...

چه سعادتتی! دری که بروی بالکن باز میشد قفل نبود ...
خیلی آرام و خونسرد وارد اطاق شد هرگز گمان نمی کرد
دزدی باین آسونی باشد .

توی اطاق پر از اسباب و اثاثیه قیمتی بود . . . روی
میزها ظرف های نقره ای و طلائی و مجسمه های آنتیک مثل

اما او بهیچکدام اینها کار نداشت . . و در اطراف
اطاق بدنبال صندوق پولها میگردید .

روی جا رختی یکدست کت و شلوار نو آویزان بود
او سرعت دستش را دراز کرد و جیبهای آن را جستجو
نمود وقتی که کیف بغلی را از توی جیب کت بیرون آورد
چشمهایش خیره ماند .

اسکناسهای صد لیرهئی و پنجاه لیرهئی دسته دسته
رویهم خوابیده بود . اسکناسها بحدی نو بودند مثل اینکه
الان چاپ شده بودند .

از توی کیف چهار صد لیره ور داشت . . . بقیه را
سر جایش گذاشت .

بعد پشت میزی که کنار اطاق بود نشست و شروع به
نوشتن نامه ای کرد .

« آقای محترم من به چهار صد لیره خیلی احتیاج
داشتم . تهیه این پول برای من ارزشی حیاتی داشت بهمین
جهت این مبلغ را از کیف شما برداشتم مطمئن باشید هر وقت

سر کار بروم آن را بشما بر میگرددانم .

www.KetabFarsi.com « با تقدیم احترام »

ناعمه را روی میز گذاشت و آهسته و آرام از همان
راهی که آمد بود برگشت .

توی راه فکر میکرد تا یکماه از ملامت شنیدن و تحمل
سرزنش های زنش معاف است .

برای دومین بار بعد از ماهها میتواند راحت بخوابد .
نزدیک خاته خودش که رسید با کمال تعجب دید
چراغ اطاقش روشن است .
پس زنش برگشته ...

فکر کرد الان چهار صد لیره را بطرفش پرت میکند
و با داد و بیداد مردانگیش را نشون میدهد .

از جیبش کلید خانه را در آورد و در را باز کرد
ناگهان دو تا هفت تیره مقابل سینه اش قرار گرفت .
- دست بالا .

یکی از آنها با تمسخر گفت ،

- بی بته ... این چه جور خانهای است، ما دوساعت

تمامه که اینجاها رو زیر و رومی کنیم ولی چیز بدرد بخوری
www.KetabFarsi.com ... گیرمان نیامده ...

بعد دومی شروع به جستجوی جیب‌های او کرد و
دزدها چهار تا اسکناس صد لیره‌ای را برداشتند و بدنبال
کارشان رفتند .

مرد بیچاره تا طلوع آفتاب بیدار نشسته فکر میکرد
وقتی زنش بر می‌گردد چه دروغی باو بگوید .

صبح زود صدای ضربه‌های شدید در حیاط بلند شد.
او با ترس و لرز در را باز کرد اما بجای زنش دو نفر پلیس
در حالیکه دزدهای دیشبی را دستبند زده بودند پشت در
ایستاده بودند ...

چشم‌هایش از خوشحالی برق زد . پس دزدها را
گرفته‌اند .

یکی از پلیس‌ها اسکناس‌های صد لیره‌ای را باونشان
داد و پرسید :

— این پول‌ها مال شماست ؟

مرد قلبش به طپش افتاد برای اینکه آن دو نفر بیچاره

را نجات بدهد می خواست بگوید «نه مال من نیست» ولی
پلیس پیشدستی کرد : www.KetabFarsi.com

— ایندو نفر دزد سابقه دار اعتراف کردند که دیشت
بمنزل شما آمده اند و این پولها را از اینجا سرقت کردند.
او پیش خودش فکر کرد حالا که شانس باو رو آورده
نباید دروغ بگوید جواب داد :
— بله مال منه .

پلیس پرسید :

— از کجا آورده ای !

مرد رنگ و رویش را باخت... آیا آنها می دانند که
خودش هم دزدی کرده ؟!

پس از اینکه چند لحظه سکوت کرد جواب داد :
— چرا می پرسید ؟...

— برای اینکه این پولها قلابی است .

مرد سر تا پا لرزید و نزدیک بود روی زمین بیفتد .
اما پلیس دومی بازوی او را گرفت و خیلی خونسرد گفت :
بفرمائید بریم کلانتری .

پایان

زن در زندگی اجتماعی

www.KetabFarsi.com

شرکت زن‌ها در کارهای اجتماعی و اثر آن در خوشبختی خانواده یکی از مسائل مهم اجتماعی است که طرفداران و مخالفین پر و پا قرص دارد .

مخالفین عقیده دارند که « شرکت زن در کارهای اجتماعی مانع خوشبختی و سعادت خانواده‌ها است » .
حرف از این مزخرفتر نمیشود !

من میتوانم خلاف اینرا ثابت کنم و بهترین دلیل و مدرکم زندگی موفقیت آمیز خودم است . از موقعیکه دموکراسی را بکشور ما وارد کردند بهمان نسبت که روز - بروز انتخاب و کلا آسانتر شده در عوض زندگی مشکل‌تر و سخت‌تر گردیده است .

بهین جهت وقتی من تصمیم گرفتم زن بگیرم خانمی را انتخاب کردم که کارمند یکی از بانکها بود . او ششصد -

و پنجاه لیره حقوق داشت و در همین حدود هم من از روزنامه‌ای
که شب‌ها در آنجا کار می‌کردم می‌گرفتم. با این ترتیب ازدواج
فشار چندانی روی کول من نداشت و اگر هر دو حقوق‌مان
را رویهم می‌گذاشتیم می‌توانستیم زندگی نسبتاً خوبی را بگذرانیم.
روزی که می‌خواستیم عروسی کنیم زن من از بیانک
مرخصی گرفت و من هم با اینکه شب پیش تا صبح کار کرده
بودم آن روز نخواهیدم و برای اجرای مراسم ازدواج به محضر رفتم.
بدبختانه ساعات خوشی و لذت من خیلی کم دوام کرد
چونکه من شبها کار می‌کردم و مجبور بودم به اداره روزنامه
بروم ناچار خسته و بی‌حال بسرکارم رفتم و تا صبح کار کردم.
وقتی بخانه برگشتم زنم با اداره رفته و یادداشتی باین
مضمون روی در اطاق خواب، سنجاق کرده بود:

«شوهر عزیزم نتوانستم صبر کنم بیائی کارم دیر میشد

چشمهای ترا می‌بوسم.»

www.KetabFarsi.com

از خواندن این جمله اشك ذوق توی چشمانم پر شد
ولی بقدری خسته و کوفته بودم که بیش از چند دقیقه نتوانستم
به او فکر کنم و خوابم برد.

هنگامیکه از خواب بیدار شدم محبوبه نازنینم هنوز
از سر کار برنگشته بود و چون مدتی هم از سرویس کارم
میگذشت در جواب زخم یاد داشتی نوشتم و همانجا روی در
سنجاق کردم : www.KetabFarsi.com

«عزیزم با همه اشتیاقی که بدیدنت دارم چون کارم
خیلی دیر شده مجبورم بروم لب های ترا می بوسم» .
فردا هم باز همدیگر را ندیدیم وزن ایده آل من
دوباره یادداشت پر معنی و شیرینی روی در سنجاق کرده بود :
«عزیزم دل من ! هزار هزار بار میبوسمت»
منهم جوابش را همانجا روی در گذاشتم :
«تصدقت نامهات رسید خیلی ممنونم برای يك بوسهات
دلم یکذره شده» .

از این بعد تمام این هفته ما وسیله نامه همدیگر
را مایچ میکردیم و با یکدنيا شوق و آرزو در انتظار روز
تعطیل بودیم .

و باز از روز اول هفته معاشقه کتبی ما شروع میشد . .
ولی هر هفته جملات کوتا هتر و مختصر تر میشد گاهی هم

بعد از دوسه ماه یکروز صبح که بخانه برگشتم متوجه شدم کاغذ مفصلی روی در اطاق خواب سنجاق شده با تعجب آن را برداشتم و شروع بخواندن کردم :

« شوهز بهتر از جانم حالم خیلی خوبست می خواهم خبر خوشی بتو بدهم ، بزودی ما صاحب يك بچه خواهیم شد . میدانی از امروز وظیفه ما خیلی مشگلتر خواهد بود میبایست از این ببعد بیشتر کار کنیم و ساعات فراغت و حتی روزهای تعطیل را هم بیهوده نگذرانیم یادت نرود که من منتظر کاغذهای 'توهستم فقط مال تو' .

از دانستن این خبر مثل همه پدرها خوشحال شدم و با اینکه خیلی خسته بودم بیازار رفتم و يك دست بند طلائی برای زنم خریدم .

و عصر هم که میخواستم بسر کارم بروم یادداشتی نوشتم و روی در سنجاق کردم :

«فرشته من بی اندازه خوشحالم . کادوی ناقابلی برایت تهیه کرده ام وزیر بالش گذاشته ام هزار هزار بار ترا میبوسم» .

البته با گذشت زمان زن و شوهرها بهم عادت میکنند
و عشق آتشین آنها کم کم سرد میشود ما هم کمتر بیاد هم
می افتادیم .. یواش یواش نامه نوشتن ما هم قطع شد .
اما جوراب های شسته وزیر پیراهنی هایم که هر هفته
روی میز کنار تخت حاضر بود نشان میداد که زنم هر روز
بخانه می آید و کارهایش را انجام میدهد .

با این ترتیب سالهای زیادی از زندگی سعادت آمیز
خانواده ما گذشت بدون اینکه ما فرصت پیدا کرده باشیم
دعوا و مرافعه کنیم و برای یکدیگر بهانه بتراشیم .

یکروز که خیلی خسته بودم بسینما رفتم در سالن
سینما پیش آمد عجیبی رخ داد یکزن خوشگل که لباس
شیک و گران قیمتی پوشیده بود در حالی که ۳ تا بچه کوچولو
دنبالش بودند بطرف من آمد و با ذوق زدگی سلام داد .

من یکباره یکدای خوردم . قیافه اش خیلی بنظرم
آشنا آمد ولی او را نشناختم . از قیافه ام و از خیردگی
چشمهایم موضوع را فهمید و گفت :

— منم . زنم هستم اینها هم بچه هایت هستند .

من از خجالت سرخ شدم .. گرچه حق هم داشتم آخر
من زن و بچه‌هایم را هیچوقت اینجوری ثروتمیز و لباس
پوشیده ندیده بودم .

www.KetabFarsi.com

حالا چند سال از آن روز می‌گذرد و ما چند تا بچه
دیگر پیدا کرده‌ایم و بحمدالله تاکنون کوچکترین اختلافی
بین ما پیدا نشده و زندگی ما تیره نگردیده چون اصلاً وقت
پیدا نکرده‌ایم که روی موضوعی بحث کنیم . در حالی که
اگر من با زنی ازدواج می‌کردم که بیکار بود مسلماً در همان
ماه‌های اول سرو صدا و دعوا و مرافعه راه می‌انداختیم و
زندگی زناشوئی ما زیاد طول نمی‌کشید .

این آزمایش بهترین دلیلی است که شرکت زن در
کلرهای اجتماعی هیچوقت مانع خوشبختی خانواده‌ها نیست
بلکه تنها عامل مؤثر دوام و بقاء خانواده‌هاست و من امروز
یکی از طرفداران جدی شرکت زن‌ها در امور اجتماعی هستم!

پایان

الحمد لله

www.KetabFarsi.com

من باز هزار زحمت موفق شدم سوار تراموایی که از
(کادیکو) به (بستانچی) میرفت بشوم .

در قسمت عقب تراموا که محوطه کوچکی برای ایستادن
مسافرین درست کرده اند چهارده پانزده نفر مثل ساندویچ هائی
که اغذیه فروش ها تنگ هم می چینند شانه بشانه هم ایستاده
بودند و مرتب وول می خوردند که جای شان راحت تر بشود .
پیر مردی که کلاه پوستی سرش بود و يك بقیچه زیر
بغلش گرفته بود به پنجره عقب تراموا تکیه داده دائم بیخ
گوش پهلوی دستی هایش می گفت :

— برادر مواظب باش پاهامو له نکنی .

همدپاهای او خیره شدند پیر مرد بجای کفش یکجفت
دمپائی پوشیده بود مسافر دیگری که کلاه کپی داشت دولا
شد زنبیل بزرگی را که رویش پوشیده بود از زمین برداشت

و روی ترمز تراموا گذاشت و بعد آهسته بمسافر لاغری که
پهلویش ایستاده بود گفت : www.KetabFarsi.com

— داداش رو این زنبیل نیفتی توش تخم مرغه .

نگاه همه مسافرین به زنبیل حصیری دوخته شد و مثل
اینکه همه منتظر موضوعی بودند تا راجع به آن صحبت
کنند و بالاخره هم سر صحبت آنها راجع به تخم مرغ باز شد ،
شخصی که صاحب تخم مرغ از او خواهش کرده بود
روی زنبیل نیفتد پرسید :

— یکی چند خریدی ؟ !

صاحب زنبیل چروك‌های صورتش را بطرف پائین کشید
و میخواست جواب بدهد که یکی دیگر از مسافرها دخالت
کرد و گفت :

— پرسیدن نداره معلومه دیگه قیمت خون باباش .

پیر مرد کلاه پوستی گفت :

— قیمت همه چیز این روزها بالا رفته .

خلاصه هر کدام از مسافرین چیزی میگفتند فقط من و
يك آقای سبیلو که کت چرمی پوشیده بود حرفی نمیزدیم ،

بقیه مثل پامنبری ها هرچی که هر کس میگفت تأیید میکردند:

- صحیح است . www.KetabFarsi.com

- دیگه چیز ارزون پیدا نمیشه .

- جنس ارزون را فقط تو خواب میشه دید .

- معلوم نیست این وضع تا کی ادامه داره .

- خدا آخر و عاقبت مارو بخیر کنه .

- چشم من آب نمیخوره وضع بهتر بشه .

- قیمتها مثل فرفره شب و روز میره بالا .

- با این گرانی مگه میشه زندگی کرد .

هر کس هر جمله ای میگفت دیگران گفته های او را

با بدبه و صحیح است تأیید میکردند .

- بله .

- درسته .

- عین حقیقه .

تراموا به ایستگاه (آل نیول) رسید هیچکس پیاده

نشد يك مسافر دیگر هم سوار شد .

صاحب زنبیل دوباره شروع کرد :

– زندگی خیلی مشکل شده .

مسافر جدید هم که گوئی آماده بود داخل صحبت

شد و گفت : www.KitabFarsi.com

– اجاره خونه که دیگه بعرض رسیده .

کم کم صحبت ها باهم مخلوط شد و همه توی حرف هم

دویدند .

چند نفر از گرانی کرایه خانه گله میکردند ؛ چند

نفر از گرانی و خواربار حرف میزدند .

بعضی ها چنان با حرارت صحبت میکردند که انگار

متینک بزرگی برای جلوگیری از بالا رفتن قیمت ها تشکیل

دادند .

تنها من و آن مرد سیلو ساکت بودیم . او خیلی

خونسرد بود و تماشا میکرد اما من ناراحت بودم و میخواستم

یکجوری سرو صدای این موضوع را بخوابانم اما مگه

میشد آدم هائی را که اینقدر تحریک شده اند نصیحت کرد .

ممکن بود آدم کتک بخورد و یا لااقل چند تا فحش

نوش جان کند ، بهمین جهت یک گوشه ای ایستاده بودم و

ساکت و آرام آنها را تماشا میکردم موقعیکه تراموای از ایستگاه (یوقورچر) حرکت کرد مرد سیلو که تا کنون مثل من ساکت بود یکهو داد زد . www.KetabFarsi.com

- کی میگه هیچی پیدا نمیشه ؟ کی میگه گرونیه الحمدالله ما همه چیز داریم ارزون و فراوون .

سروصداها یکباره خاموش شد و چشم‌ها همه بطرف ناطق برگشت من عوض او ترسیدم چون فکر کردم با آن حرارتی که مسافرها دارند همه دستجمعی باو حمله میکنند .

اما سکوت عجیبی همه را فترا گرفت مثل اینکه اینعه درست نفهمیدند یارو چی گفت و اصلا نمیدانستند شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید !!
مرد سیلو ادامه داد :

- همش میگویند هیچی نیست ... هیچی نیست . چی نیست ؟ .. اگه آدم عقبش برگردد الحمدالله همه چی پیدا میشه . تمام اون عده‌ای که اونجا بودن مثل آدمهای برق‌زده ماتشان مرد . اولین کسیکه بحرف آمد صاحب‌زنبیل تخم مرغ بود گفت :
- بله ، درسته ، الحمدالله همه چی پیدا میشه .

بقیه هم مثل اینکه دعا‌های خیر و اغذارا آمین میگویند

www.KetabFarsi.com

يك صدا گفتند :

– الحمداله .. الحمداله .

مرد سبیلو سرش را حرکت داد و گفت :

– همچین گرونی هم نیست که نشد طاقت آورد .

شخصی که اون دفعه از گرانی صحبت کرده بود زیر

لب گفت :

– اصلا بعقیده من گرونی را ما خودمان بوجود

میاریم . آنوقت همش داد میزنیم : گرونیه ، گرونیه .

دیگری گفت :

– بله البته ما خودمان آذوقه‌ها رو انبار می‌کنیم و

بعد داد می‌زنیم نیست ، نیست الحمداله که همه چیز زیاد

و فراوانه .

– الحمداله ..

– الحمداله ..

– مرد سبیلو که ولكن معامله نبود گفت :

– بیائید براتون حساب کنم تا خودتان تصدیق کنید..

عن راننده‌ام شانزده ساله که رانندگی می‌کنم اول‌ها ماهی یکصد و بیست لیتر می‌گرفتم . اون وقت ها قند کیلوژی سی فروش بود .

www.KetabFarsi.com

درسته که حالا کیلوژی دو لیتر شده در عوضش حقوق منم ششصد لیتر شده .. پس فرقی نکرده بهمان نسبت که قیمت‌ها بالا رفته حقوق‌ها هم زیاد شده - بلکه هم حقوق‌ها بیشتر شده .

همه یکصدا گفتند :

- بله حقوق‌ها بیشتر شده ... الحمداله .. الحمداله .
و یکی از آنها بلندتر و محکمتر داد کشید :
- کاملاً درسته ، امروز پول به اندازه کافی هست .
همه چیز هم فراوونه .

- الحمداله .. الحمداله ..

- حتی هر حمالی اینروزها بیست سی لیتر گیرش میاد .
پیر مرد کلاه پوستی هم برای اینکه از رفقاش عقب نماند گفت .

- تمام تقصیرها با خود ماست یکنفر هو هیندازه که

مثلاً چائی نیست همه هجوم میارن پنج تا دد تا بسته چائی
میخزن والا الحمداله همه چی هست .

– الحمداله . الحمداله ..

یکی از مسافرین که پشت سرهم می گفت الحمداله
در ایستگاه (فرپل) پیاده شد .

www.KetabFarsi.com

مرد سبیلو گفت :

– در مملکت ما امروز محصولات داخلی ترقی کرده
ما چیزی از خارج نمی خریم . بهمین جهت پیدا کردن
اجناس خارجی کمی مشکله .

یکی از مسافرها گفته هایش را تصدیق کرد و گفت :
– بله مشکله . . . الحمدالله .

ولی یکهو به اشتباهش پی برد و ادامه داد :

– البته نخریدن جنس خارجی خیلی خوبه .

مرد سبیلو که ساکت نمی شد گفت .

– از آنروز که شهر اسلامبول ، اسلامبول شده همه چه

پیشرفتی بخودش ندیده .

– البته ندیده . الحمدالله . . الان تمام کوچه ، پس

کوچه‌های ما هم اسفالت شده . . . الحمدالله .

بین این جمعیت تنها من بودم که تا حالا يك کلمه حرف نزده بودم فقط گوش میدادم اما یکهو مرد سبیلوروش را بطرف من کرد و پرسید : www.KetabFarsi.com

— عقیده شما چیه ؟ چرا شما هیچ حرف نمیزنید؟!

من شانه‌هایم را تکان دادم و دستهایم را بالا پائین بردم
نمیدانستم چی جواب بدهم چون من نه اینقدر جرأت داشتم
که با مخالفین همصدا بشوم و نه آنقدر خوشبین بودم که
بگویم « الحمدالله » .

مرد سبیلو دوباره پرسید :

— بالاخره نظر شما چیه ؟

اگر تراموای تند نمی‌رفت من همانجا می‌پریدم پائین
که از جواب دادن خلاص بشم .

اما مرد سبیلو با لحن مسخره‌ای گفت :

— چقدر آدم‌های پستی پیدا میشوند .

با نگرانی گفتم چطور ؟

— مگه ندیدین چطور مثل بوقلمون رنگ عوض

کردن ، اینا هیچ عقیده‌ای از خود شون ندازن هر کس هرچی
بگه همونو تصدیق میکنن و برای همین هم هست که ترقی
نمی‌کنیم . www.KetabFarsi.com

تراموا نزدیک (ارن کو) میشد .

من همینطور ساکت مرد سبیلو را تماشا می‌کردم و او
دوباره پرسید :

- خوب بالاخره در کشور ماگرانی هست یا نیست؟!

نمیدانستم دوست داره چه جوابی بهش بدم .

مرد سبیلو اصرار داشت نظر مرا بفهمد و باز پرسید:

- آیا اجناس ضروری تو بازار هست یا نه ؟ آیا

گرانیه یا نه ؟ ! آخر جواب بده - تراموا توی ایستگاه

توقف کرد و من در همان لحظه‌ای که بی‌اثین می‌پریدم گفتم :

- الحمدالله ... الحمدالله ...

والحمدالله از شر مرد سبیلوی کت چرمی راحت شدم.

پایان

آئینه معجزه

www.KetabFarsi.com

« بطوریکه عزیز نسین در مقدمه این داستان نوحه سوژه آنرا از نویسنده معروف دانمارکی (اندرسن) گرفته بسبب خود از آن داستان جالبی ساخته است. »

(داود سیووار) که تا چند سال پیش يك مغازه كوچك فروش لوازم يدكي اتومبيل داشت. از صدقه سرمیهما نیهای مجللی که دوسه هفته يكبار توی خانه اش راه می انداخت كار و بارش بقدری خوب شده که این روزها پولش با پارو یا لا میرود .
(داود بيك) با اینکه ديگر احتياجي به پارتی های قدیمی ندارد با اينحال هنوز روش سابقش را ترك نكرده گاهگاه سوری بدوستان و رفقا میدهد .

هفته پیش یکی از این جلسات خصوصی برقرار بود رئیس (لا بادا بانك) با خانم جوان و خوشگلش ، (جمزه یات ماز)

سیاستمدار معروف با خواهر زنش . (مدنی بیك) مالك
بزرگ با منشی زیبایش . مادمازل (ایپك) هنرپیشه سكسی ،
(حاجی عثمان) تاجر و سرمایه دار معروف با معشوقه اش و چهار
پنج آدم اسم و رسم دار دیگر جزء میهمانها بودند .

از يك رادیوی مبله بسیار عالی كه گوشه سالن قرار
داشت آهنگ های موزيك كلاسيك پخش میشد و حر كات
موزونی كه اندام هوس انگیز خانمهارا میلرزاند نشئه مشروبهای
خارجی را بیشتر میکرد . درست در همان لحظه ایكه میهمانها
شنگول و سر حال بودند موزيك قطع شد و صدای گوینده
رادیو در سالن طنین انداخت :

www.KetabFarsi.com

« شنوندگان محترم ، موزيك كلاسيك پایان یافت
حالا توجه شما را بيك خبر بسیار مهم جلب می كنیم . »

زن جوان رئیس (لا با دا بانك) با عشو ه و ناز مخصوصی گفت :

- خواهش میکنم یكنفر اون رادیو رو خاموش كنه .

(حاجی عثمان) كه بغل دست او نشسته بود جواب داد :

- اجازه بدهید به بینیم چی میخواد بگه .

و پس از چند لحظه پخش موزيك گوینده مطلب را

« طبق اطلاعی که چند لحظه پیش به ما رسیده در یکی از شهرهای آمریکا بنام (اتم یورک) اختراع جالب و حیرت-انگیزی در حال آزمایش است که پخش آن در فضا روی تمام آینده‌ها اثر عجیبی ایجاد می‌کند باینمغنی که تصویر تمام اشخاصی که از روز اول جلوه‌ها آینه‌ای قرار گرفته باشند در آن آینه آشکار خواهد شد . مثلاً در منزل شما آینه‌ای هست که مدت بیست سال از آن استفاده کرده‌اید بمحض پخش این اشعه اتمی تمام تصویرهایی که در این مدت توی آینه افتاده باشد در آن ظاهر می‌گردد .

این اختراع بشما امکان میدهد که گذشته خودتان را در آینه‌ها تان به بینید ایام کودکی ، دوران جوانی ، خاطرات روزهایی که عاشق بودید پس از گذشت سالها دوباره جلوه چشم شما ظاهر خواهد شد آزمایشات اولیه با موفقیت کامل انجام گرفته و نتیجه این کشف عجیب که به معجزه شبیه است ساعت نه صبح فردا بوقت آنکارا در سراسر جهان پخش خواهد شد . فردا سر ساعت نه همه جلوه‌های آینه‌ها تان منتظر باشید . »

مادموازل (ایپک) که شاید به عمق مطلب پی نبرده
بود با خوشحالی کودکانه‌ای دست زد و گفت :

- خدایا چقدر تماشائیه . من آینه ای دارم که از
بچگی توش نگامی کنم . حالا تمام عمرم را در آن خواهم دید.
سایر میهمانها هم که در اطراف رادیو جمع شده و با
دقت حرفهای گوینده را گوش کرده بودند هر کدام در باره این
معجزه جدید بنوعی شروع به بحث و گفتگو کردند .

(حمزه یات ماز) سیاستمدار بیخ گوش (مدنی بیك)

www.KetabFarsi.com

شروع به پیچ پیچ کرد :

- اما اختراع عجیبی است با عملی شدن آن خیلی
از مدارك فراموش شده آشکار خواهد شد ، روزی منو در
پارلمان كتك زدند و چون مدرك نداشتم نتوانستم ثابت کنم اما..
(مدنی بیك) که حوصله گوش دادن نداشت پرسید :
- من نمیدانم كتك خوردن شما چه ارتباطی با این
اختراع دارد ؟ .

- توی سرسرای پارلمان آینه بزرگی هست لابد
حادثه كتك خوردن منو ضبط کرده و حالا آشکار خواهد شد.

(مدنی يك) جواب داد :

برای منم خوب میشه و میتونم چهل پنجاه هزار لیره

www.KetabFarsi.com

در بیارم .

- چطور ؟

- توی سالن منزل من دز سالها پیش يك آينه قدی

است موقعی که من جوان بودم با خیلی از دخترهای سرشناس

که حالا زن آدم‌های سرشناستری هستند سرو سری داشتم و

و جلو این آينه با اونا عشق بازی می کردم فردا که این

صحنه‌ها توی آينه ظاهر شدند همه شون رو تهدید میکنم و

تمام پولهاییکه آنموقع خرجشون کردم ازشون پس میگیرم.

- اگه قبول نکنند چی ؟

- این مدرک زنده را بهمه نشون خواهم داد ، زنده باد

آينه‌هائی که معجزه میکنند .

زن (داود سیووار) هم با معشوقه (حاجی عثمان)

آهسته صحبت می کردند :

- آفرین باین مخترع بزرگ .

- تو چرا ؟..

- نمیدونی از وقتی که (کاپلان) با من قهر کرده چی

میکشم لااقل از فردا میتونم جلوی آینه بنشینم و تمام
خاطرات دوران شیرین گذشته را که با او داشتم تماشا کنم .

- منم از شوهرم انتقام خواهم گرفت چشمهای کورش
تصویر جوانی منومی بیند و یادش میاد روزی که من باهاش آشنا
شدم چقدر خوشگل بودم . www.KetabFarsi.com

بقیه میهمانها هم در آغاز کار از این اختراع جدید
خوشحال بنظر میرسیدند و هر کدام با جمله ای اشتیاق و علاقه
خودشان را ابراز میکردند .

در این موقع صدای زنگ ممتد در بلند شد و پس
از چند لحظه دوست صمیمی آنها (دکتر شهاب) طبیب معروف
و سرشناس شهر که درجه دکترایش را در رشته امراض زنانه
و زایمان از بزرگترین دانشگاههای فرانسه و انگلستان و
آمریکا گرفته وارد سالن شد آقای دکتر چنان رنگ پریده
و مضطرب بود که حتی فراموش کرد آداب احترام را نسبت
به خانمها که سابقاً خیلی مقید بود انجام دهد .

صاحبخانه پرسید :

- چی شده دکتر ؟ نکنه مریض شدی ؟!

دکتر با لکنت زبان جواب داد :

- مگه شما نشنیدین ؟ www.KetabFarsi.com

- چی رو دکتر ، مگر خبرهای بدی داری ؟

- رادیو خبر داد که فردا تصویرها ...

تمام مهمانها صدای بلند شروع بخنده کردند .

- اینکه ناراحتی نداره دکتر .

(دکتر شهاب) با تعجب فریاد کشید :

- بنظرم شما همه تون دیوانه شدین .

بعد مردها رو از زنها جدا کرد و بیک گوشه ای برد

و آهسته شروع بصحبت کرد :

- این اختراع جدید باعث نابودی همه ما میشه مثلاً

درباره خودم بگم روبروی تخت اطاق عمل مطب من يك آینه

بزرگ قرار داره .

- خوب مگه چه عیب داره ؟!

- شما ملتفت نیستید تمام این سقط جنین ها که يك

مقدارش بخاطر شما بود همه اینها ... وای که من نابود

خواهم شد .

مردها بهم نگاه کردند و هر کدام چیزی گفتند .
- بر شیطان لعنت . www.KetabFarsi.com

- ما هیچ راجع باین موضوع فکر نکرده بودیم .
- آبروی ما هم میریزد .

زن‌ها هم که تازه پی به اهمیت موضوع برده بودند يك گوشه دیگر دور هم جمع شده پچ‌پچ میکردند خانم (داود سیووار) با آه و ناله گفت :

- خوشبختی خانوادگیم از بین رفت . بیست سال زن و شوهر خوبی بودیم و حالا شوهرم همه چیز رو - - - فهمید . . . یکیش شوfer خودش بوده دومیش هم شوfer بوده سومیش مستخدم ما بود لابد همه اینها توی آینده منعکس خواهد شد .

(فستیکاخانم) خواهر زن سیاستمدار معروف که مثل مجسمه مرمری سرد و یخ‌کرده شده بود گفت :

- خوب ما از کجا میدونستیم یکروز آیندها بصدا درمیان و همه چیز رو می‌گن !

خانم رئیس بانك هم گفت :

– من هر روز صبح از جیب شوهرم پولهاشو کش میرفتم
او هیچ ملتفت نمیشد ولی حالا همه چیز رو خواهد فهمید .
منشی زیبای (مدنی بیک) وضعش بدتر از همه بود او
اصلا حال حرف زدن نداشت .

از آنطرف در اجتماع مردها (حاجی عثمان) گفت :
– منم دیوانگی کردم با کلقتمان روهم ریختم . شیطان

گولم زد . نمیدونم چکار کنم . www.KetabFarsi.com
هر لحظه آخ و ناله ها قویتر میشد یکباره صدای قوی
(دکتر شهاب) همه صداها را خاموش کرد :

– خانم های محترم ... آقایان گرامی شما هنوز متوجه
نیستید که این اختراع لعنتی چه بدبختی بزرگی برای همه
ما بار میاره .

دیگران حرف او را تصدیق کردند :

– این آینه ها مارو از بین خواهند برد .

– آبروی همه ما میریزه .

دکتر خیلی شمرده گفت :

– این آینه های اتمی نظم اجتماع رو بهم میزنه .

زنها و مردها با هم شروع بصحبت کردند :

– باید يك فكري کرد .

– تا دير نشده بايد جلوی افتضاح را گرفت .

– از دست ما کاری ساخته نیست .

– آيا وسيله‌ای هست که ما نجات پیدا کنیم .

دکتر شهاب بصدای بلند گفت :

– فقط يك راه نجات هست .

همه سکوت کردند و چشم بدهان دکتر دوختند و او

ادامه داد :

www.KetabFarsi.com

– تنها راه اینست که تمام آینه‌ها رو خرد کنیم و از

بین ببریم .

(مدنی يك) اضافه کرد :

– به شرط اینکه آنها را مثل سنگریزه خرد بکنیم .

خانم منشی که پس از مدتی وحشت زده چشمهای

بادامیش حالتی گرفته و ترس از صورتش فرار میکرد گفت :

– باید تیکه‌ها رو هم توی هاون بکوبیم و بصورت

گرد درآوریم .

این پیشنهاد باتفاق آراء تصویب شد و میهمان ها با
دستپاچگی و عجله بطرف خانه هایشان رفتند .



www.KetabFarsi.com

در آن شب توی شهر سروصدای عجیبی برآه افتاد توی
تمام خانه ها دسته ها ون ها شروع بکار کرد و زن ها و مردها آینده-
هائی که داشتند توی ها ون ریختند و صدای درنگ درنگ
بلند شد البته خانه های بزرگتر و فامیل های اعیان تر سرو-
صدایشان زیادتر بود .

صبح روز بعد خاکروبه کش ها که خیابان ها را آب
و جارو میکردند خیلی تعجب کردند چون چهار طرف آنها
پر از شیشه خورده و گرد آینه بود .

درست ساعت ۹ صبح موزیک رادیو شروع شد و ضمن
آهنگ مهبجی گوینده این طور گفت :

« شنوندگان عزیز ... هم میهنان گرامی آئینه ای که
بتواند گذشته ها را نشان بدهد وجود ندارد ولی بهتر از او
و بهترین آینه های دنیا، آینه های معجزه کارخانه «X» است
این آینه ها بقدری شفاف و صاف است که تصویر شما را با

تمام ریزه کاریها نشان میدهد به علامت مخصوص کارخانه توجه
فرمائید در موقع خرید فقط از این آینه‌ها بخرید که واقعاً
معجزه میکنند . »

تازه همه مردم شهر که شب گذشته وقتشان را صرف
کردن آینه‌هایشان را ریز ریز کرده بودند متوجه ابتکار کارخانه
سازنده آینه‌های جدید شدند .

ابتکاری که در یکروز صاحب کارخانه آئینه‌سازی را
میلیونر کرد و وجدان خیلی‌ها را بیدار ساخت .

پایان

www.KetabFarsi.com

محصولات زیبائی

www.KetabFarsi.com

(صالح اوغلو) یکی از تجار معتبر و بزرگ بود که با اکثریت شرکت های خارجی مکاتبه و معامله داشت او توتون و پشم و پوست و مغز گردو و هزار خرت و پرت دیگر بخارجه می فرستاد و بجایش لاک ناخن ، رادیو و ماشین آلات وارد می کرد . البته ظاهر کارش خیلی شلوغ و انبارهایش همیشه مملو از کالاهای جورا جور بود اما راستش را بخواهید وضعیت تعریفی نداشت . منتهی هیچکس جز خودش و (هوسپ) منیش که مدت بیست و پنج سال بود با او خدمت میکرد و بکارها وارد بود این موضوع را نمی دانست .

(صالح اوغلو) لب پرتگاه و رشکستگی و سقوط قرار داشت و اگر خدای نکرده نمی توانست خودش را حفظ کند و سرنگون میشد یکعده بیست سی نفری دیگر از تجار را هم با خودش بقمر دره نابودی میکشاند !

یکروز ساعت ده صبح که به تجارتخانه آمد مثل همیشه

www.KetabFarsi.com

از (هوسپ) پرسید :

— خبر تازه چی هست ؟!!

(هوسپ) برخلاف همیشه که صورتش پر از چین و چروکهای یأس و ناامیدی بود با حرکتی سریع بطرف ارباب رفت و روزنامه را جلوی روی او وا کرد و گفت :

— يك خبر خیلی مهم ... يك آمریکائی میل دارد با تجارا اینجا آشنا بشه !

(صالح اوغلو) عينك ذره بینی اش را بچشم گذاشت و شروع بخواندن يك آگهی تجارتي که با حروف درشت و در صفحه اول چاپ شده بود کرد :

« يك شرکت آمریکائی علاقمند است با شرکت های ترکی که در امور صادرات و واردات کار میکنند روابط تجارتي برقرار نماید » .

نشانی : سایمن چایز - دی . آ . ال میشگان .

U - S - A

(صالح اوغلو) سرش را بلند کرد و با قیافه بی تفاوتی

پرسید :

- خوب کجای این خبر خوشه !!؟

- فوراً باید يك نامه برایش بنویسیم !

- چه فایده‌ای داره !!؟ www.KetabFarsi.com

- چطور فایده نداره مگه یادتون رفته ما چند تا کار

خوب رو با همین مکاتبه شروع کردیم .

- چی میگی (هوسپ) اینهمه جنس تو انبار داریم .

مشتریش کو . . تازه این شرکت چی داره بما بفروشه ؟ یا

رنگ مو .. یا فرمژه و یا يك مزخرف دیگه مثل اینا .

- اشتباه نکنید پول تو همین هاست والا اجناس حسایی

که قیمتشون معلومه و صرف نمیکنه .

- بله اینهم درسته .

بهین جهت (هوسپ) که غیر از زبان ارمنی و ترکی

به چهار زبان خارجی مثل بلبل تکلم میکرد نامه لازم را

نوشت و (صالح اوغلو) امضا کرد .

تقریباً ده روز بعد جوابش با پست هوایی رسید .

(چایز) اطلاع میداد که نامه رسیده و شخصاً جهت مذاکرات

لازم به استانبول خواهد آمد .

این خبر برای (صالح اوغلو) مژده مسرت بخشی بود
امیدواری زیادی پیدا کرد که معاملات بزرگی با این شرکت
امریکائی انجام خواهد داد و از ورشکستگی نجات پیدا
خواهد کرد .
www.KetabFarsi.com

بهین جهت بایصبری زیاد انتظار ورود اورا میکشید..
و روزیکه مستر (چایز) وارد شد (صالح اوغلو) استقبال
مفصلی از او کرد .

مستر (چایز) چون آدم جدی و پرکاری بود و وقتش
خیلی قیمت داشت همانجا توی فرودگاه مذاکرات را
آغاز کرد :

- مستر (صالح اوغلو) من بیش از دو روز نمی توانم
اینجا بمانم بهتره زودتر کارمونو شروع کنیم .
(صالح اوغلو) هم که خیلی عجله داشت زودتر پولی
دستش بیاید خوشحال شد و پرسید :

- شما چه نوع اجناسی میخواستید ؟
- هرچه باشد فرق نمی کنه . منظور استفادس ..
- بسیار خوب پس ما میتونیم با هم معامله کنیم ...

من مقدار زیادی توتون دارم که بدرد شما میخورد . این

www.KetabFarsi.com

توتون ها . . .

مستر (چایز) صحبت اورا قطع کرد و گفت :

- توتون فایده نداره . و کمپانی های بزرگ هم الان

ضرو میکنند .

- خوب میخواهی ۲۰ هزار تن مغز گردو بهت بدهم؟

مستر (چایز) این پیشنهاد را هم رد کرد .

- بلوط چطوره هشت هزار تن بلوط آماده حمل دارم .

- نه آقا من يك جنسی میخوام که در بازار های

بین المللی قابل فروش باشه .

- پوست چطوره !؟

- نه ...

- پشم ... پنبه !؟

- نه ! نه !

- آه ن قراضه ؟ لویای خشك . کنسرو ماهی حتی

مار و لاک پشت هم بهش پیشنهاد کرد اما مستر (چایز) همه

را رد کرد .

آخر سر (صالح اوغلو) گفت :

- متأسفانه مثل اینکه معامله ما جوش نمیخوره ؟

ولی مستر (چایز) خندید و جواب داد :

من که بیخودی اینجانیومدم ... بالاخره مجبوریم یک

معامله ای با هم بکنیم . اجازه بفرمائین انبارهای شما رو

به بینم ؟ !

www.KetabFarsi.com

(صالح اوغلو) با اینکه ناامید شده بود موافقت کرد

و گفت :

- خواهش می کنم همین حالا بفرمائین به بینن .

سوار ماشین شدند و از فرودگاه یکر است به طرف

انبارها رفتند . اول مغز گردوها و حبوبات را به او نشان داد

بعد به انبارهای (سرکچی) رفتند پوست ها و میوه های خشک

شده را دیدند بعد هم بطرف بزرگترین انبارهای (صالح اوغلو)

رفتند که در محوطه ای بزرگ در زیر بار اندازها انواع و

اقسام مال التجاره ها مثل کوه رویهم انباشته شده بود .

اما هیچکدام از اینها هم جلب نظر مستر (چایز) را

نکرد وقتی که داشتند برمی گشتند این خریدار بهانه گیر

جلو يك انبار سرپوشيده كه قفل بزرگي هم رويش زده بودند

www.KetabFarsi.com

ايستاد و پرسيد :

- توي اينجا چي هست ؟

(صالح اوغلو) با اوقات تلخي جواب داد :

- چيزي كه بدرد شما بخوره توش نيست .

با وجود اين مستر (چايز) بطرف در انبار راه افتاد

آقاي (صالح اوغلو) و (هوسپ) وانباردار جلويش را گرفتند
و گفتند :

- مستر (چايز) اونجا چيز قابلي نيست .

ولي تاجر امريكائي گوشش باين حرفها بدهكار نبود و

در حاليكه داشت بو ميكشيد جواب داد :

- آقاي (صالح اوغلو) من سالهاست تو كار تجارتم و

خوب ميدونم چه جنسي بدردم ميخورد بنظرم چيزي كه من
لازم دارم اين تو باشه .

- منكه نميخوام چيزي از شما پنهان كنم اگه چيز

قابل بود بهتون نشون ميدادم .

ولي چون او اصرار ميكرد كه حتماً ميخواهد داخل

انبار رو به بیند آقای (صالح اوغلو) با عصبانیت بانبادار گفت:
- در رو واکن این آقا ولکن نیست .

موقعی که درهای بزرگ و آهنی انبار را وا کردند
بوی نامطبوع و چنندش آوری بدماغشان خورد توی تاریکی
زنبیل‌های له شده - بشکه های شکسته شده - گونی های پاره
قاپی و درهم روی هم ریخته بودند از قوطی های حلبی که
پوسیده و زنگ زده بودند موادی بیرون ریخته بود که
معلوم نبود چیه !

www.KetabFarsi.com

امریکائی پرسید :

- اینا چیه !!

- اینجا هزار بشکه رب گوجه فرنگی ذخیره کرده
بودیم بعد يك امریکائی بما دو تن خرچنگ سفارش داد
وقتی با هزار زحمت براش تهیه کردیم نیامد تحویل بگیره
ما همه رو ریختیم تو این انبارها .

مستر (چایز) مثل سگی که بوی خرگوش شنیده باشد
گوشه‌هایش را تیز کرد و پرسید :
- خوب دیگه ؟!

– قبلا چهارتن (مارمالاد) داشتیم که خراب شده بود
و کسی نمی خرید اینقدر تو انبار موند که گندیده و با رب +
گوجه ها مخلوط شد . بعد هم خرچنگها از زنبیل هاشون
بیرون آمدند و توی (مارمالاد) ها خفه شدند .

مستر (چایز) که با دقت گوش میداد پرسید :

– (مارمالاد) ها رو با چی ساخته بودین ؟!

– نمی دونم .. میخواهید چکارکنین ؟!

www.KetabFarsi.com

– لازمه بدونم .

(هوسپ) جواب داد :

– يك قسمتشو از توت فرنگی ساخته بودیم ، يك

قسمتش هم مال زرد آلو بود که بعد با کود های شیمیائی
قاطی شد .

آمریکائیه به تندی پرسید :

– کود شیمیائی هم داشتن !

– بله از نروژ برامون فرستاده بودن . انباردار ، رو

چلیك های مارمالاد گذاشته بود و چون پاکت هاش کافذی بود
رطوبت گرفته و تو ظرف های مارمالاد ریخت .

انباردار با ترس گفت :

من هیچ تقصیر ندارم آن موقع انباردار کس دیگری بود.

مستر (چایز) که معلوم بود خیلی از این جریان

خوش آمده زیر لب گفت : www.KetabFarsi.com

- دیگه بهتر از این همیشه .

(صالح اوغلو) که نمی توانست منظور این آقا رو بفهمد

خنده بی نمکی کرد و جواب داد :

- خوب دیگه چه میشه کرد .

مستر (چایز) پرسید :

- دیگه چه جنسی تو این انبار بود ؟

- غیر از اینها مقداری هم ترشی بود که ظرفهایش

شکسته و با سایر اجناس مخلوط شده .

مستر (چایز) پرسید :

- خوب اینارو برای چی نگه داشتین ؟!

(صالح ارغلو) جواب داد :

- مدت هاست میخواستیم بریزیمش بیرون ، اما خیلی

خرج داره .

(هوسپ) فوری حرف اربابش را قطع کرد و گفت :

– و دو سه نفر پیشنهاد خرید دادن اما معامله هون نشد.

امریکائی با قیافه مردد پرسید :

www.KetabFarsi.com

– اینها بدردکی میخوره ؟

(صالح اوغلو) می خواست جواب بده و کار را خراب

کنه اما (هوسپ) مهلت نداد و گفت :

– همه . خیلی ها مشتاق این جنس هستن .. این

بهترین کود شیمیائییه .

مستر چایز خوب گوش داد و گفت :

– بسیار خوب من حاضرم اجناس این انبار رو به سی و

پنج هزار لیره نقد بخرم .

(صالح اوغلو) که حاج و واج شده بود بزبان ترکی

به منشیش گفت :

فکر نمیکنی این شخص دیوانه باشه !

(هوسپ) بی اعتنا بحرف اربابش لبخندی زد و به

مشتری هالو گفت :

– ارباب کمتر از شصت هزار لیره نمیده .

و بالاخره محتویات انبار در مقابل پنجاه هزار لیره معامله شد و قرار داد تنظیم گردید .

در مدت يك هفته انباری که برای تمیز کردنش آقای صالح اوغلومی بایست لااقل چند هزار لیره خرج کند و اگر شهرداری میفهمید و دوسه هزار لیره هم صاحبش را جریمه میکرد خالی شد و اجناسش را توی جعبه های حلبی ریختند و به کشتی حمل کردند .

www.KetabFarsi.com

با اینکه این پول بادآورده آقای (صالح اوغلو) راز و رشکستگی نجات داد و کارهایش مرتب شد اما يك موضوع خیلی او را رنج میداد و مرتب باین فکر بود که مستر (چایز) این اجناس گندیده را چرا باین قیمت خرید و بچه دردمش میخورد . بعد از شش ماه این معما هم برایش حل شد نامه ای با چند بسته از مستر (چایز) برایش رسید در نامه نوشته شده بود که نمایندگی فروش محصولات زیبائی در شرق نزدیک و خاورمیانه و خاور دور به شما محول میشود و در آخر نامه بطور خصوصی نوشته شده بود که در ساختن این محصولات از کالاهای انبار او استفاده کرده است .

محتوی جعبه‌ها یکنوع محصولات زیبایی بود که عکس
برهنه ستاره معروف و سکسی سینما (موشک موبور) روی
آن چاپ شده و گواهی کرده بود که جذابیت و لوندی خود را
در اثر استعمال این محصولات زیبایی بدست آورده است .

جعبه محتوی (محصول) خیلی کوچک بود و با وجود
این قیمتش پنجاه دلار تعیین شده بود .

(صالح اوغلو) يك لحظه بفکر فرو رفت و با يك
محاسبه کوچک فهمید که مستر چایز میلیون‌ها دلار در این معامله
سود خواهد کرد .
www.KetabFarsi.com

ولی به او چه مربوط بود مگر نه اینکه او هم در
مورد فروش مواد اولیه حق بزرگی بگردن این شرکت دارد
پس باید برای ایفای حق خود تا جایی که ممکن است برای
فروش این محصولات زیبایی جدید فعالیت نماید .

پایان

استخدام کلفت!

www.KetabFarsi.com

من هیچوقت تو این فکرها نبودم ، اینها همه کارزن منه ... دائم سرم نق میزد و زندگی دیگران رو برخم میکشید و میگفت :

- نرمین با اینکه شوهرش يك كاسب جزئه و لوازم يدکی ماشین میفروشه کلفت گرفته حتی پریزاد هم کلفت داره ولی من باید همه کارها مو خودم انجام بدم .

من هر بار مجبور بودم دوسه ساعت وقتمو برای جواب گوئی تلف کنم :

- آخه عزیزم نرمین شوهرش تاجر آهنه و شوهر پریزاد هم کارمند آدارس امامن چی ؟!

- اگه تو عرضه نداری يك كار حسابی پیدا کنی گناه من چیه که باید از بوق سگ تا تنگ غروب جون بکنم؟ کم کم بچه ها هم در این بحث وارد شدن و دخترم هم

شروع باظهار عقیده کرد :

- پاپا چون بهر قیمت شده باید يك كلفت استخدام كنيم.

بالاخره من شكست خوردم و قرار شد زنم برای پیدا

کردن كلفت برود . www.KetabFarsi.com

بعد از این جریان مدتی راحت شدم اما در عوض

زنم دچار زحمت شده بود از صبح تا عصر به تمام بنگاه‌ها سر

میکشید و دنبال كلفت می گشت

يك شب هم دیدم شام نداریم زنم گفت :

- خیلی معذرت میخواهم عقب كلفت می گشتم وقت

نداشتم شام درست کنم .

جواب دادم :

- عیب نداره امشب غذای ساده میخوریم .

اگه می گفتم پیراهنم کثیف شده جواب میدادن عیب

نداره امروز هم اونو بپوش وقت نداشتیم بشوریم .

اطاق‌ها تمیز نمیشد ... ناهار پخته نمیشد ، رخت‌ها

شسته نمیشد همه در انتظار كلفت بودیم يك روز عصر دیدم افراد

خانواده خوشحالند پرسیدم :

- هيس حرف زن كلفت پيدا كرديم .

- راست ميگين ؟ آدم خوييه ؟

- ترا بخدا يواش حرف بزني نشنفته .

- منكه حرف بدى نژدم !

- خيلي مواظب باش حرف بى خودى نرنى برزخ بشه .

- بعد زنم سرشو از اطاق بيرون برد و صدا زد :

- آيتين خانم !

چشمتون روز بد نبينه زشت ترين و بد قيافه ترين زني

كه ممكنه دردنيا پيدا بشه با يك دنيا ناز و ادا وارد ان

زنم مخصوصاً اينوا انتخاب كرده بود كه ديگه جاى حسودى نباشه .

اما سر و وضعش برعكس قيافش خوب بود بطوريك

آدم نمى توانست بگه کدام خانمه و کدام كلفته .

زنم منو بهش معرفى كرد :

- شوهر من محسن !

كلفته شل وول بطرف من آمد من خودمو باختم

نميدونستم چكار بايد بكنم !

آیا باید دستشو بیوسم یا تعظیم کنم .

دختره دهنشو کج کرد و گفت :

خیلی خوشحالم . www.KetabFarsi.com

بعد با يك رست مكش مرگ ماروی صندلی رو بروی

من نشست و پاشو انداخت رو پاش و گفت :

- سیگاردارین ؟ من سیگارمو فراموش کردم .

زن من دوید و قوطی سیگارو بهش تعارف کرد و

دخترمم کبریت آتش زد و کلفت خانم ! دوده‌های حلقه حلقه‌را

از توی دهانش بیرون فرستاد .

اطاق در بهت و سکوت خسته کشنده‌ای فرو رفته بود

الحمد لله خودش سکوت روشکست و گفت :

- خوب بهتره درباره کارمون صحبت کنیم .

- بله خانم بفرمائید .

- چقدر میتونید بمن حقوق بدین ؟؟

همه چشماشونو بمن دوختن که چی جواب میدم وهی

اشاره میکردن که خیلی کم نگم نکند یارو برزخ بشه .

پیش خودم فکر کردم اگه بگم صد لیره چطوره ؟؟

اما ما صد لیره هم نمیتونیم بهش بدیم .. صد لیره
چهارتا داستانه اگه صد لیره باین بدیم خودمون چکارکنیم ؟
وقتیکه دید من زیاد فکر میکنم گفت :

- حرف بزنید ، خجالت نکشید .

من با تردید و دودلی جواب دادم :

- ماهی صد لیره بهت میدم . www.KetabFarsi.com

یکدفعه صدای چند جیغ کوتاه توی اطاق پیچید !

من وحشت زده پرسیدم :

- چی شد ؟ مگه من چی گفتم ؟

دخترم جواب داد :

- بابا چی میگي مگه شما روزنامه نمیخوانید ، امروز

حقوق يك رفتگر سیصدلیره است .

زن من دنبال حرف اواضافه کرد ..

- خودت قضاوت کن قیمت يك هاتيك ارزان ده لیره

است يك جعبه پودر چهل لیره اونوقت ..

آیتین خانم با لحن اعتراض آلودی گفت :

- این مبلغ پول جوراب منم همیشه ... من لااقل در

هر ماه چهار جفت جوراب میپوشم .

من فوراً پاهامو قایم کردم که یارو کلفته وصله های

www.KetabFarsi.com

جورابمو ببینه .

آیتین خانم که از جایش بلند شده بود اضافه کرد :

خیلی معذرت میخوام اسباب زحمتتون شدم ، گمان

نمیکنم به نتیجه برسیم . خدا حافظ شما .

تمام خانواده ما شروع بالتماس کردن :

– شمارو بخدا ناراحت نشین ، بنشینین همه کارها با

مذاکره درست میشه .

آیتین خانم سر جاش نشست و گفت :

– اونجا که کار میکردم چهار صد لیره بهم میدادن اما

چون اربابم خیلی پیر بود نتوانستم بمونم .

من لحن کلامم را خیلی آرام کردم و گفتم :

– درسته که ما دستمون خالیه ولی آدم های خوبی

هستیم و کاری میکنیم راضی بشی .

دختره لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت :

– هوم يك تار مو روی سرتون نیست چه جوری

میخوان منو راضی کنین !؟

www.KetabFarsi.com

من داد زدم :

- چنگیز ...

پسر من که از قد و بالا درست مثل چنگیز میمونه از در وارد شد و کلفته با دیدن او گل از گلش واشد و گفت :
- حالا که اینطوره دو یست لیره قبول میکنم اما اینو بدونین که من حقوقم را به دلار میگیرم .

زنم و دخترم مرتب اشاره میکردن و با علامت چشم و ابرو خواهش میکردن قبول کنم و هنوز مشورت ما تمام نشده بود که آیتین خانم دوباره شروع بصحبت کرد :

- خوب شغل شما چیه ؟..

- من نویسنده ام .

- چی چی مینویسی ؟ عریضه !؟

+ نه داستان مینویسم .

- په . مگه آدم هم میتونه با داستان نویسی زندگی کنه !؟

- چه میشه کرد .

- خوب یخچال شما مال چه کارخانه ای یه ؟

ما بهمدیگر نگاه کردیم و زنم جواب داد :

– هنوز یخچال نداریم ولی همین روزهایکی قسطی

www.KetabFarsi.com

میخریم .

– بنظرم رادیوگرام هم ندارین ؟

– عوضش يك رادیوی خوب داریم .

– اگر صفحه‌هائی که من دوست دارم نداشته باشین

نمیتونم اینجا کارکنم .

– اونائی که شما بخواهین براتون تهیه میکنیم .

– خوب اقلاً ماشین رختشوئی دارین یا نه ؟ !

– نه .

آیتین با تمسخر بمن گفت :

– گوش بده بهتره زودتر این چرت و پرت هارو و

بگذاری کنار و بری يك کار حمایی پیدا کنی . والا با این

وضع زندگی سگ از مال شما بهتره .

– آخه من کار دیگری از دستم برنمیاد .

– لااقل يك جعبه پرقال بگذار روکولت بفروش از

اینکار بهتره .

من همینطور که نشسته بودم از خجالت قوز کردم .
دختره با عصبانیت از جاش بلند شد رو به چنگیز
کرد و گفت .
www.KetabFarsi.com

- تو پسر خوبی هستی ولی اگه مارلون براندو هم اینجا
بود من نمیتونستم با این فقر و فلاکت زندگی کنم .
بعد رو کرد بمن و ادامه داد :

- دلم برای تو خیلی میسوزه حیف نیست آدمی مثل
تو سر و لباسش اینجور باشه ؟ !

بعد هم رو شو بطرف دخترم کرد و گفت :

- تو هم بزرگ شدی و باید يك فكر اساسی برای
خودت بکنی .

و جلو در هم که از می خواست اطاق خارج بشه به
زنم گفت :

- بهتره شما هم بجای استخدام کلفت با پیدا کردن
کاری شکم خودتون رو سیر کنید .

بعد هم در را محکم بهم زد و رفت .

فردای آنروز تمام افراد خانواده ما سر عقل آمدند

زَنَم پيش يك تاجر لاستيك كلفت شد . دخترم منزل يك
فروشنده لوازم يدكي مشغول كار گرديد پسرَم درس و مدرسه
را كنار گذاشت و در ويلاي يك مقاطعه كار ساختمان
پيشخدمت شد ولي بدبختانه هيچكس حاضر نشد منوبه نوكري
قبول كند .

باوجود اين از صدقه سر آيتين خانم وضع ما خيلي
از سابق بهتره هم خوب ميخوريم . هم خوب ميپوشيم و هم
مبلغ زيادي تو بانك پس انداز كرده ايم .

پايان

www.KetabFarsi.com

جشن افتتاح کارخانه

اتوموبیل‌های آخرین سیستم پشت سر هم جلو ساختمان
بزرگ و مجلل کارخانه ترمز میکردند و خانم‌ها و آقایان
محترم و سرشناس با تکبر و افاده مخصوصی از پله‌های کوتاه
وسنگی بالا می‌آمدند .

www.KetabFarsi.com

جلو در ورودی سالن چهار پنج نفر از افرادی که توی
همه جشن‌ها و مهمانی‌های رسمی حضور دارند و همیشه سنگ
وطن پرستی و ملت دوستی به سینه می‌زنند با شکم‌های چاق
و گوشت آلودشان به میهمانان خیر مقدم می‌گفتند :

- بفرمائید آقایان . خوش آمدین .

- میانه ما با روزنامه‌نگارها خیلی خیلی خوبه ولی ..

- خواهش میکنم بفرمائید يك چیزی میل کنید الان
جناب آقای وزیر تشریف‌میارن و کارخانه را افتتاح میکنند.
مدعوین مثل سربازان وطن پرستی که منتظر صدور

فرمان حمله باشند با شنیدن این جمله بطرف میزهای مملو
از شیرینی و میوه هجوم بردند درگوشه و کنار دسته‌های دو
نفری و سه نفری ضمن بلعیدن شیرینی‌ها و میوه‌ها شروع
بصحبت نمودند .

www.KetabFarsi.com

اولی - مثل اینکه بنده شما رو يك چا دیدم ولی
یادم نیست .

دومی - قیافه شما هم بنظر بنده خیلی آشناست . .
آها یادم آمد مثل اینکه شما را در جشن افتتاح ساختمان
جدید کشتارگاه زیارت کردم .

اولی - متأسفانه من نتونستم بآن جشن پیام .

دومی - چرا ؟!

اولی - گاهی اوقات دو سه تا جشن در یکروز انجام
میشه و آدم نمیتونه به همشون برسه ! آن روز بمخلص زفته
بودم جشن افتتاح کارخانه بلورسازی .

دومی - خیلی حیف شد اونجا نیامدین . نمیدونین
پذیرائی چقدر عالی بود .

اولی - شنیدم غذاها خیلی خوب بود ...

دومی - به .. چه ماهی لذیذی . چه بوقلمون چاق

www.KetabFarsi.com

و درشتی ..

اولی - نگید که دارم ناراحت میشم ..

دومی - اجازه بدین ، فهمیدم شما رو کجا دیدم ، در

جشن بآب انداختن کشتی های موتوری دیدم .

اولی - درسته . . . منم حالا یادم آمد .. مخصوصاً

یادم که شما همش کیك خامددار میخوردین ؟

دومی - بله چند روز قبل در يك جشن کمی اضافه

خورده بودم و بهمین جهت دکتر قدغن کرده بودم مدتی گوشت نخرم



در يك گوشه دیگر سه نفر که گویا با هم مسابقه

خوردن گذاشته بودند بحث میکردند :

اولی - کارخانه ای که میخواد افتتاح بشه چی هست ؟

دومی - خدا شاهده نمیدونم .

سومی - چکار باین کارها دارین . این کیك را بخورین

بینین چقدر عالیه .

اولی - نوش جونت .. من دیگه محل ندارم .

دومی - حیف که منم وضع مزاجیم خوب نیست .
سومی - این ترشی معده هم بد بختی بزرگیه . هر کس رو
می بینی مبتلاست من جوش شیرین دارم ... میل دارید ؟!
اولی - يك کمی لطف کنید بد نیست ... جوش شیرین
آدم رو سبك می کنه .
www.KetabFarsi.com

دومی - يك کمی بمن بدین .
اولی - آخی یی - راحت شدم .
سومی - حالا میتونی با خیال راحت يك نون خامه ای
دیگه بخوری .

دومی - منم حاضرم از اون كيك بخورم .



دوتا دیگه از میهمانها که انگار از سال قحطی فرار
کرده بودند پشتشان را بجمعیت کرده در حالیکه مشغول
خدمت بشکم بودند حرف میزدند :

- اگه این جشن ها نبودن ما نمیتو نستیم همدیگر رو ببینیم .
- راستی یادت میاد اونوقت هم که بچه بودیم بیشتر
روزها تو (تکیه) ها همدیگر رو میدیدیم ؟ !

- بعله ؟! برنامه‌ها شونم خوب یادمه . . دوشنبه‌ها
- (تکیه) (اسکودار) سه‌شنبه‌ها تکیه (قاسم باشی) جمعه‌ها هم
- جلسه دراویش در (مولانا قاپی) برقرار بود .
- چه کوکوها ی خوشمزه‌ای میدادن .
- چرا غذاها شونو نمیگی ؟!
- به بینم تو دیگه چیزی نمیخوری ؟!
- اگه يك كمی كيك بیاری بدنیست .
- شامم هست‌ها !
- پس نمیخورم !
- بگو به بینم این کارخانه‌چی هست ؟!
- ممکنه کارخانه اتم باشه .
- درست حدس زدی .



- یکنفر از بالای میز داد زد :
- چرا برنامه‌رو شروع نمیکنید .
- منتظر جناب آقای وزیر هستیم سومی هم حرف‌او
- را قطع کرد :

— آخه ما باید يك جلسه ديگه هم برويم !

يكباره سكوت كاملي مجلس را فرا گرفت و تقو ق
كارد و چنگال ها قطع شد مثل اين بود كه همه علاقه داشتند
نشاني محل جلسه اي را كه ناطق اشاره كرد بفهمند . بالاخره
يكنفر زحمت سايرين را كم كرد و بصداي بلند پريد :

جناب آقا فرمودين بعد از اينجا ميخواهيد بكم

www.KetabFarsi.com

جشن تشريف پريد ؟

جوابي باین سوال داده نشد و نزديك بود مجلس
متشنج شود كه صداي رسائي از جلودر ورودی سالن بگوش رسيد:
— ساكت . جنات آقاي وزير تشريف آوردند .

جناب وزير كه از نفس زدن هاي تندش معلوم بود جلسه
ديگري بوده و با عجله خودش را به اينجا رسانده يكر است
پشت ميز خطابه رفت و بعد از اينكه نگاه طولاني و عميقي
توي چشم حضار كه اكثرأ دهانشان مي جنبيد انداخت شروع
به صحبت كرد :

« هموطنان عزيز . خيلي مايه افتخار و سربلنديست
كه كارخانه آبجوسازي را در اين شهر افتتاح ميكنم . اين

کارخانه که متعلق به برادران «ترگنج ترق» است بدون دریافت هیچگونه وام از خارج تأسیس شده است. کلیه ماشین آلات با قسط بیست ساله از یک کمپانی آمریکائی خریداری گردیده و فقط ۳ نفر متخصص آمریکائی و دو نفر مهندس آلمانی و چهار سر استاد فرانسوی مدت پنج سال با ما همکاری داشته اند و بقیه کارها را متخصصین با تجربه خودمان انجام داده اند.

قبلا قرار بود يك کارخانه مجهز شرابسازی نصب کنند ولی چون (جو) در مملکت ما ارزانتر و بیشتر تهیه میشود به کارخانه آبجوسازی مبدل شد.

www.KetabFarsi.com

البته نصب این کارخانه چندان هم ساده نبود و اشکالات زیادی پیش آمد حتی بعد از اتمام کار متوجه شدیم ماشین آلات را اشتباهی کار گذاشته اند و چون هزینه جابجا کردن لوله ها خیلی زیاد میشد مجبور شدیم ماشین های جدیدتری سفارش بدهیم.

گرچه این اشتباه خیلی برای ما گران تمام شد اما در عوض صاحب يك کارخانه آخرین سیستم آبجوسازی شدیم. این ماشین ها نه تنها در خاورمیانه بلکه در بالکان هم

نظیر ندارد و با قدرت عجیب و میزان تولیدی که دارد در آتیه
احتیاجات ما را کاملاً مرتفع خواهد ساخت . »

« بوم .. » ناگهان صدای انفجار شدیدی زیر سقف
سالن پیچیده و گرد و خاک فضا را تیره و تار کرد .

میهمانها که از ترس خود را باخته بودند بی اختیار
بطرف درهای خروجی دویدند .

— یا الله .
www.KetabFarsi.com

— یا پیغمبر .

— خدایا خودت مارو حفظ کن .

— پرورگار ما را نجات بده .

دریرون ساختمان همه فهمیدند که دیک بخار کارخانه
بعلت نقص فنی منفجر شده و ده پانزده نفر را نفله کرده است .
مدعوین نفس راحتی کشیدند و بجستجوی آن افائی که
گفته بود بعد از اینجا در جلسه دیگری دعوت دارم پرداختند
تا نشانی محل جشن را از او پرسند و با شرکت در جشن افتتاح
کارخانه جدید و وظیفه ملی و میهنی و اجتماعی خود را انجام دهند .

پایان

بازار سیاه گوجه فرنگی

www.KetabFarsi.com

« بطوریکه اطلاع حاصل شده عدم ای از محتکرین »
« گوجه فرنگی را انبار نموده در صدد هستند بازار سیاه »
« ایجاد نمایند . شهرداری ضمن آغاز يك مبارزه شدید »
« و پی گیر علیه این خائنین وطن از کلیه اهالی تقاضا مینماید »
« محتکرین را معرفی نمایند تا طبق قانون به شدیدترین »
« وجهی مجازات گردند . »

شهردار

بدنبال این اعلامیه محکم و شدید دایره ای بنام مبارزه
با محتکرین در اداره خواربار شهرداری تشکیل شد و يك
رئیس و يك معاون و دوسه تا هم کارمند برای آن تعیین گردید .
آقای شهردار هنگام افتتاح این دایره نطق غرائی
ایراد کرد و از تمام کارمندان خواست که بایك مبارزه شدید و
پی گیر محتکرین را دستگیر کنند بطوریکه حداکثر تا چهل

وهشت ساعت دیگر باید توی تمام مغازه‌های سبزی‌فروشی و
 روی چرخ‌طواف‌ها از گوجه‌فرنگی‌های قرمزورسیده مملو باشد.
 چون دستورات آقای شهردار بروبر گرد نداشت
 میبایست دایره جدید هرچه زودتر شروع بکار کند اما عیب
 کار اینجا بود که دکتر جلیل رئیس این دایره جدید التأسیس
 که تا دیروز سمت بازرس عالی داشت و راست راست راه
 میرفت و حقوق می‌گرفت، حالا برایش خیلی مشکل بود
 که باین سرعت عادت چندین ماهه و تنبلی و تن پروریش را
 کنار بگذارد، از طرفی هم آنروز ساعت ۱۱ يك رانندو
 داشت که بهر قیمتی شده مجبور بود سر وعده‌گاه حاضر شود.
 ولی چاره چیست؟! امر امر آقای شهردار بود و اگر
 غفلت میکرد این کار از دستش میرفت! بهمین جهت تصمیم
 گرفت دندان روی جگر بگذارد و فوری شروع بکار کند.
 قبل از هر چیز لازم بود که برنامه‌ای برای کارشان
 درست کنند. تمام وسایل کار را حاضر کردند و آقای دکتر و
 معاونش در اطاق را بستند تا بكمك هم نقشه کار را طرح
 کنند اما هنوز موضوع مطرح نشده بود که صدای زنگ تلفن

بلند شد. دکتر جلیل سرعت گوشی را برداشت صدای لطیف
زنانه‌ای توی تلفن پیچید : www.KetabFarsi.com

- عزیزم یادت رفته کلیدهارو بیری !

دکتر با کمی عصبانیت پرسید :

خانم اول بفرمائید باکی کاردارین !

- اوه ... محسن جون چرا اینقدر بداخلاقی میکنی.

دکتر جلیل در حالی که دسته پپش را میجوید گوشی

را روی تلفن کوید و گفت :

- محسن کدوم گوساله‌ایه و تا خواست حواسش را

جمع کند و دوباره مشغول طرح نقشه بشود باز زنگ تلفن

بصدا درآمد .

دکتر نمیخواست گوشی را بردارد ولی معاونش گفت :

- نکند کار فوری داشته باشن .

ناچار دکتر گوشی را برداشت مردی با عجله پرسید :

- اونجا منزل کاترین خوشگله‌س ؟ !

- نخیر آقا آدم‌های اینجا همه بدگلن .

و بعد درحالیکه گوشی را بالج روی تلفن میگذاشت

- داستان زنگها برای کی بصدا درمی آیند و خواندی؟!

- بله ولی اینجا زنگها برای استفاده اداره تلفن بصدا در میآد .

آقای دکتر دنباله بحث را درزگرفت و مجدداً مشغول شد تا نقشه کار را طرح کند .

در این موقع چند ضربه به در اطاق خورد و مستخدمی نفس نفس زنان وارد شد و با عجله نامه ای روی میز آقای رئیس گذاشت و بیرون رفت .

چشم آقای دکتر قبل از هر چیز کلمه «فوری» را دید که با قلم قرمز و بخط آقای شهردار بالای نامه نوشته شده بود .
- پس معلوم می شود موضوع خیلی مهمی است .

دکتر و معاونش مثل آدمهایی که از قحطی فرار کرده باشند و چشمشان بظرف غذا بیفتد دوفری روی نامه خم شدند تا ببینند موضوع چیست ؟

گزارشی بود خیلی مختصر و مفید که بوسیله یکی از بازرس های مخفی داده شده بود .

« بعرض میرسد . شخصی که نه زیاد بلند قد بوده و نه کوتاه » و اتفاقاً زیاد هم چاق و لاغر نبود با مقدار دو کیلو ونیم گوجدف رنگی در حدود ناحیه «کاراکوی...» دیده شده . متأسفانه در این حدود مأمورین رد پای او را گم کرده اند جریان محض اطلاع عرض شد تا اقدامات لازم مبذول فرمایند . امضاء حسن اوغلی علی برقی متولد ۱۹۲۵ در شهر « کوتاهی . »

دکتر و معاونش که معلوم بود از خواندن نامه منقلب شده اند مدتی بهم خیره شدند بعد معاون پرسید :

— آقای دکتر تکلیف چیه ! ؟

— خیلی ساده است اول باید جواب نامه رو بدیم .

— بعد . . ؟

— بعد اداره خوارو بار بما جواب میده .

— خوب بعد چی ؟ !

— بعد ما جواب او نارو برای اطلاع بازرسی می فرستیم . . .

آخرش چی ؟

- بازرسی مسلماً به ما يك جوابی میدهد ما هم همونو

برای اداره خواروبار می فرستیم . .

www.KetabFarsi.com

- آخه فایده این کارا چیه ؟!

- هوم . . . فایده اش اینه که روزی چند تا پرونده

تشکیل میشه و برای رسیدگی باین پرونده ها مجبورند ما شین

نویس - بایگان - کارمند و مستخدم در اختیار ما بگذارند

بعد از مدتی هم يك حسابدار و يك کارپرداز بهمون میدن

و در نتیجه دایره ما تبدیل به اداره میشه . . .

- پس اینطور ؟ ! !

- بله يك بودجه ای هم برای ما منظور میکنن که

کلی فایده دارد .

- اینها همه صحیح ولی تکلیف این یارو که دو کیلو

ونیم گوجه فرنگی احتکار کرده چی میشه . . ؟ !

- باین زودی دستپاچه نشید کاغذ وردارید جواب نامه

را من دیکته میکنم بنویسید :

« ریاست محترم اداره خواربار شهرداری . ضمن ارسال »

« رونوشت گزارش آقای حسن اوغلی علی برقی بازرس مخفی »

«شهرداری در مورد احتکار دو کیلو ونیم گوجه فرنگی بعرض»
 «میرساند ، چون شخص گزارش دهنده هیچگونه اشاره‌ای
 نکرده که گوجه فرنگی‌ها پخته یا خام بوده اقدامی جهت
 «تعقیب خاطی میسر نیست .» www.KetabFarsi.com
 «خواهشمند است این موضوع را روشن نموده فوراً
 اطلاع دهید تا اقدامات لازم جهت دستگیری و تنبیه محترک
 «خائن بعمل آید»

«رئیس دایره مبارزه با محترکین» .
 معاون داشت آخرین جمله را مینوشت که زنگ
 تلفن بصدا درآمد :

- الو ... اونجا اداره پلیسه ؟

- نه خیر دایره مبارزه با محترکینه ...

- به بخشید همونجا کار داشتم ... آقای رئیس رو میخام ..

- بفرمائید خودم هستم .

- قربان من يك آدم وطن پرستی هستم و مجبورم
 خائنین رو معرفی کنم .

- ها ؟! چطور شده ؟!

— اینجا یکنفر گوجه فرنگی هارو پشت زنبیل قایم کرده و بازار سیاه راه انداخته .

www.KetabFarsi.com

دکتر به تندی گفت :

— گوجه فرنگی ها چقدر هست ! .

— تقریباً دو کیلو ونیم میشه !!

— به بینم اسم شما چیه . !

— یوسف قربان .

— چند سال دارین ؟ !

— این چه ربطی بموضوع داره که من چندسال دارم .

— آقای محترم تا پرونده کامل نشده که ما نمیتونیم

کسی رو تعقیب کنیم .

این گفت و شنودها در حدود ده دقیقه طول کشید ، و

بعد که دکتر تمام جواب هارو نوشت گفت :

— الان حرکت میکنیم .

دکتر و معاونش خیلی جدی از پشت میزهایشان بلند

شدند و با قدم های محکم از اداره خارج شدند . توی خیابان

معاون دکتر از او پرسید :

— خوب کدوم طرف باید بریم!

— اهه... اینهمه حرف زدیم ولی یادم رقت آدرشو پیرسم.

— پس تکلیف چیه!!؟ www.KetabFarsi.com

— من امروز خیلی خسته شدم فردا میریم دنبال اینکار

— آخه دستور آقای شهردار چی میشه!

دکتر در حالیکه از خستگی کلاهشو تو مشتش میفشرد

جواب داد:

— شما میتونی دنبال موضوع را بگیری اگه محکمو

دستگیر کردی با گوجه‌هایش توقیفش کن خودشو بنده از زندان

و گوجه‌ها رو بفرست منزل ماکه دلم برای سالاد گوجه‌فرنگی

خیلی لك زده.

پایان

عاشق گرسنه!

www.KetabFarsi.com

وقتی شکم آدمی گرسنه باشد سنگینی بدنش مثل کوه روی پاهایش فشار می‌آورد ، رجب گرفتار این بدبختی بود یکپفته میشد که غیر از کمی نان خشك و آب نیم گرم چیزی از گلویش پائین نرفته بود .

همینطور که توی خیابان بزحمت خودشو بجلو میکشید فکر میکرد : « دلم میخاد بدونم وزنم چقدہ ! . . پنجاه کیلوهم ! نه ، خیلی باشه چهل و پنج کیلوام » .

سرفه سختی رشته افکارش را پاره کرد ... کمی خم شد آب دهانش را توی جوی آب انداخت و دوباره براه افتاد و با خودش فکر کرد : « کی میتونست حدس بزنه که من باین روزمی اقم یاد اون روزهایی بخیر که مشت مشت پول دور میریختم ، حالا هفته به هفته نمیتونم يك وعده غذای سیر بخورم . آخ . الان دوتا نون شیرینی و يك استکان چای داغ

اتومبیل ها دیوانه وار از پهلویش رد میشدند .. اما او حتی سرش را هم بلند نمی کرد نگاهشان کند توی افکار درهم و برهم خودش غرق بود و فکر می کرد چه نقشه ای بریزد دو سه لیره ای گیر بیاورد .

یک دفعه متوجه شد اتومبیل آبی رنگ بسیار شیکی که خانم خیلی قشنگی پشت رلش نشسته بود کنارش ترمز کرد . رجب تکان شدیدی خورد و با حرکت سریعی که از او خیلی بعید بود توی پیاده رو پرید و سرش را برگرداند تا چهار پنج تا فحش نثار صاحب اتومبیل بکند . اما با کمال تعجب دید خانم را ننده با لبخند شیرینی نگاهش می کند . پیر مرد مردنی از دیدن این منظره حالت عجیبی پیدا کرد و با تمسخر گفت :

– واقعاً حالا برای من بهترین موقع عشق بازیه !!!

خانم موبور که پوستش از سفیدی برق میزد و چشم هایش مثل دو تیکه جواهر می درخشید ماشین را روشن کرد و خیلی آهسته راه افتاد وقتی که از پهلوی رجب رد میشد سرش را

از پنجره بیرون آورد و سرتا پای او را با نظر خریداری
تماشا کرد .
www.KetabFarsi.com

رجب مطمئن شد اشتباه نکرده اما باز هم باور کردنش
خیلی مشکل بود آهسته گفت :
« بنظرم از گرسنگی سرم گیج میره و چشمهام عوضی
می یینه » .

چیز عجیبی بود ماشین آبی رنگ چند قدم جلوتر
دوباره توقف کرد و خانم باز هم سرش را برگرداند و مشغول
تماشای پیرمرد شد .. رجب خنده عجیبی کرد و توی دلش گفت :
« حتماً ازم خوشش آمده ! »

و برای اینکه کاملاً مطمئن بشه ماشین آبی رنگ برای
خاطر او می ایستد یا نه بطرف دیگر خیابان رفت .. و اینبار
هیچ شکی برایش نماند که فرشته جوان و زیبا می خواهد او را
به (توژ) بزند .

خانم شیشه طرف دیگر را پائین کشید داشت نگاهش
می کرد .

رجب نشاط و قوه عجیبی در خود حس کرد سرش را بالا

گرفت وقوزش را راست نگه داشت گرسنگی از یادش رفت و
در حالیکه سعی میکرد قدمهایش کوتاه و مرتب باشد بیجای
اولش برگشت . www.KetabFarsi.com

ماشین آبی رنگ کنار او توقف کرد زن زیبا سرش را
از پنجره بیرون آورد و گفت :
- دررو باز کن سوار شو .

پیرمرد خودش را گم کرد تا حالا سابقه نداشت زنی او
را دعوت کند . حتی روزهای جوانیش هم برای او همچو
چیزی اتفاق نیفتاده بود آنهم زنی باین جوانی و خوشگلی .
با سرعت و دستپاچگی زیاد در را باز کرد و روی صندلی
عقب نشست اتومبیل براه افتاد . زن ساکت بود . پیرمرد هم
بجای دچاره‌یجان شده بود که نمی‌توانست حرف بزند .

اتومبیل با سرعت بطرف خیابان‌های اعیان نشین شهر
براه افتاد و رجب در افکار شیرین ولذت آوری منظره‌خانه‌ها
و مغازه‌های بزرگ را از پشت شیشه تماشا می‌کرد هر چند
دقیقه یکبار هم نگاهش روی موهای طلائی و گردن کشیده و
شاندای نیمه‌عریان و بلورین زن دوخته می‌شد و مالش عجیبی

لبخند هوس آلودی لبان چروکیده اش را حرکت میداد
 وزیر لب می گفت : « چه مانعی داره .. حتماً شوهرش خیلی
 از من پیر تره و او نقد ر گرفتاری داره که بهش نمی رسه شایدم
 منو انتخاب کرده که ازش انتقام بگیره هر چه باشه امثال من
 از جوانها مطمئن تریم و مزاحمشون نمی شیم .. باشه .. اینهم
 يك شانسی بوده برای من رسیده مگه ما فقرا دل نداریم .
 اتومبیل جلویك ساختمان بزرگ و مجلل توقف کرد
 و يك كلفت چاق و چله مامانی در بزرگ ساختمان را بروی آنها
 باز کرد . كلفت هم با دیدن پیر مرد لبخندی زد و رجب را بیشتر
 حالی بحالی کرد رجب با خود فکر کرد : « کاش می توانستم
 با همین كلفتد تنها بمونم .. اینا خیلی بهتر از خانمهاشون هستن »
 خانم از جلو و رجب پشت سراو وارد يك اطاق لوکس
 شدند پیر مرد خیلی دلش می خواست چند دفيقه ای به نشیند و
 اگر ممکن است قبلا يك چیزی بخورد اما خانم خوشگل
 نمی توانست معطل بشود رویش را به رجب کرد و گفت :

— لباسو تو در بيار

- اجازه بدین اقلا دست وروموبشورم .

- نمی خاد ... زودتر لباساتو بکن .

لرزش سکر آوری سر تا پای پیرمرد را فرا گرفت معلوم

می شد خانم خیلی محرومیت کشیده که اینقدر دستپاچه است

است . رجب پیراهن پاره پاره اش کند .

- شلوارت روهم بکن .

رجب که بد ساقهای سفید وچاق و سینه برآمده و

قشنگ خانم خیره شده بود مثل آدم هائیکه هیپنوتیز

ات او را انجام میداد .

نبود از ذوقش یا از سرما مثل بید میلرزید و آب دهنش را
قورت میداد .

www.KetabFarsi.com

خیلی دلش میخواست بفهمد خانم به کلفتش چه دستوری
داد و منتظر چیست !!

پس از چند دقیقه کلفت با دوتا بچه کوچولو مثل دوشاخه
گل وارد اتاق شد پسربچه تقریباً دهسال داشت و کوچکتره
که دختر سفید و خوشگلی بود شش سال از سنش میگذشت .
رجب خیلی ناراحت شد و اخمهایش را توهم کرد و با
خود گفت :

« کلفته جهنم پیش این بپندها که نمیشه ! »

پاهای پیرمرد مثل دوتا چوب خشک و دستهایش مثل
طناب و گردنش به نازکی تر که بود بقدری لاغر بود
که به آسانی میشد دندههایش را شمرد درست شبیه اسکلتی
بود که پوست زرد و کثیفی رویش کشیده باشند .

خانم از کلفته پرسید :

آیسل امروز غذا خورده ؟

- خیلی کم .

— اوهم فقط یکدانه شوکلات خورده .

بشنیدن اینحرف زن رویش کرد به بچه ها ، پیرمرد
را با انگشت نشان شان دادو گفت :

— این پیرمرد مردنی رومی بینید .. میدونید چرا مثل
اسکلت شده چون غذا نخورده اگه شما هم ناز کنید و غذا
نخورید مثل اومی شید .

بچه ها که معلوم بود از دیدن اندام استخوانی رجب
ترسیده بودند با ترس ولرز ران های کلفت مادرشون را بغل
کردند و کوچیکه بالحن پراز التماس گفت :

— مامان قول میدیم بعد از این همه چیز بخوریم :
بعد زن خوشگل که مثل فرشته های آسمان خوشگل
وشاعرانه لبخند میزد رویش را به پیرمرد کرد و آمرانه و با
تکبر گفت :

— خوب حالا دیگه زودتر لباساتو بپوش و برو پی کارت
پایان

هیچکس کار دیگران را قبول ندارد!

www.KetabFarsi.com

ما یکدوره تخصصی را در دانشگاه می گذراندیم .
اول سال تحصیلی رئیس جدیدی که به دانشگاه آمد بمحض
تحويل گرفتن کارها شروع به تغییرات اساسی نمود . تا آنروز
سالم ناهارخوری ما در طبقه بالای ساختمان بود و هنگام
صرف غذا مناظر اطراف را تماشا میکردیم ولذت میبردیم
آقای رئیس جدید با این وضع مخالف بود و گفت :

— برای يك مدرسه کلاس واجب تر از هر چیز است .

بهمین جهت دستور داد زیر زمین های ساختمان را
تعمیر کردند رنگ و روغن زدند ناهارخوری را بطبقه پائین
منتقل نمود و ناهارخوری سابق به کلاس درس تبدیل شد .

يك کار مهم دیگر هم انجام داد تا آنروز میزهای
کلاس دو نفری بود و پشت هر میزی دو نفر می نشست . آقای
رئیس سرش را حرکت داد و گفت :

– وقتی دونفر پشت يك میز می نشینند دائم باهم صحبت

میکند و بدرس گوش نمیدهند www.KetabFarsi.com

و دستور داد میزهای یکنفری ساختند .

ولی هنوز کارها کاملاً انجام نگرفته و درس شروع نشده

بود که آقای رئیس بجای دیگری منتقل گردید و شخص دیگری به ریاست منصوب شد .

رئیس جدید واقعاً مرد خوش ذوقی بود . روز اولی

که سرکار آمد ازدیدن ناهار خوری خیلی تعجب کرد و پرسید:

– این پستوی تاریك و كوچك چیه !؟

– ناهار خوری است .

– اینجا که اشتباهی آدم کور میشه . . .

و طبق دستور او ناهار خوری دوباره به طبقه بالا منتقل

شد میزها را هم نپسندید و باین جهت میزهای یکنفری را از

کلاس ها خارج کردند و میزهای دونفری را سر جای شان گذاشتند

او عقیده داشت :

– وقتی دونفر پهلوی هم به نشینند بهتر کار می کنند.

– رنگ اطاقها را هم عوض کردند و خلاصه تمام

کارهائی که رئیس سابق کرده بود تغییر دادند بعد ابتکارات
رئیس جدید شروع شد میگفت :

- آیا ممکنه يك مدرسه عالی مدرن بدون استخر

www.KetabFarsi.com

شنا باشه !

همه از شنیدن این خبر ذوق کردیم و ابتکار آقای
رئیس را با فریاد زنده باد مغز متفکر مدیر استقبال نمودیم.
شن و ماسه و آجر آوردند و ساختمان استخر با فعالیت
عجیبی آغاز گردید ...

بدبختانه مدیر با ذوق هم يك پست بزرگتر منصوب
شد و ساختمان استخر نیمه کاره ماند . اما از خوشبختی رئیس
سوم هم آدم مبتکر و با ذوقی از کار در آمد .. دیوار اطاقها
مجدداً رنگ شد زیر زمین قدیمی دوباره تعمیر گردید و
تبدیل به سالن سینما شد اما میزهای دو نفری را برداشتند
او گفت :

- مگه اینجا مدرسه ابتدائیه ؟!

این تغییرات برای ما زیاد قابل توجه نبود و همه
نگران استخر بودیم . رئیس جدید پرسید :

- این گودال چیده؟ این شن و ماسه اینجا چکار می‌کنه؟!

- میخواستیم استخر شنا بسازیم .

- بله ؟! استخر شنا ؟! چه فکرهای بی خودی ، فوری

www.KetabFarsi.com

این گودال را پر کنید .

تمام شن و ماسه ها را ریختند توی گودال و یادگار

رئیس سابق را از بین بردند .

اما رئیس تازه برای اینکه کاری انجام بدهد و نظر

ما را تأمین کند ابتکار تازه‌ای بکار برد او گفت :

- اغلب جوان‌های ما نمیتوانند در اجتماعات شرکت

کنند . رقص برای این قبیل جوانها از هر چیز لازم‌تر است

بهتر است بجای استخر شنا پیست رقص بسازیم .

کار شروع شد و پیست رقص خیلی زود آماده گردید

آقای رئیس موفق به افتتاح آن نگردید و بمقام مدیر کلی

ارتقاء یافت .

رئییسی که بجای او آمد واقعاً آدم پرتجربه‌ای بود!

او از سالن سینما شروع کرد و گفت :

- اینجا دانه‌شگاه یا کازینو؟! این میزها رو جمع کنید.

زیر زمین دوباره به ناهار خوری تبدیل شد چون
در اتاقهای طبقه بالا میبایست سالن کنفرانس درست کنند رنگ
اتاقها تغییر کرد . او عقیده داشت :

- رنگهای تند برای دانشجویان مناسب نیست .
- هنگامیکه نوبت به بازدید پیست رقص رسید آقای
رئیس با تعجب پرسید :

www.KetabFarsi.com

- این چیه ؟ !

- پیست رقص قربان ، آقای رئیس سابق ساختند .
- اینجا محل تحصیل یا کاباردس حالا می فهمم چرا
بچه ها اینقدر تنبل اند زود خرابش کنید ... محصلین باید
وسیله ورزش داشته باشند .

بزودی محل پیست به زمین ورزش تبدیل شد و پایه های
آهنی و بتونی پارالل ، بارفیکس و حلقه و چند بازی ورزشی
دیگر توی زمین درست کردند .

درگرم گرم کار این رئیس راهم بجای دیگری منتقل
کردند و کسیکه به جای او آمد با تمام رؤسای سابق فرق داشت .

بمحض ورود پرسید :

– این تیرها و پایه‌ها چیه؟! این زنجیرها و حلقه‌ها

بچه درد میخورد؟! www.KetabFarsi.com

تا معاون دهن واکرد بگوید که رئیس سابق دستور داده
رئیس جدید دادکشید:

– زود این آشغالها رو جمع کنید.

– اطاعت میشه.

– اینجا دانشگاهه یا سیرك؟! محیط مدرسه باید
پر از گل و درخت باشه تا دانشجوها بتونند زیر سایه درختها
درسشونو حاضر کنن.

اما انجام این دستور کار ساده‌ای نبود و در زمینی که
قبلا استخر آجری و پیست رقص سیمانی و پایه‌های بتونی
ساخته بودند و خاکش پر از آهک و گچ بود عمل آوردن درخت
و گل و گیاه مشکل بنظر میرسید.

قرار شد زمین را با مین منفجر کنند. هنگام انفجار
مین شیشه تمام پنجره‌ها شکست و از بین رفت مته برقی بکار
بردند بازهم کاری پیش نرفت، مجبور شدند خاک دستی روی
سیمان‌ها و بتون‌ها بریزند و روی آنها گلکاری کنند.

با این ترتیب معلوم است گل‌ها چطور رشد میکنند .
روزی که مادوره مدرسه را تمام کرده و گواهی نامه می‌گرفتیم
حتی يك برگ سبز هم برای نمونه رشد نکرده بود .

☆☆☆ www.KetabFarsi.com

بیست و یک سال بعد دعوت نامه‌ای بدستم رسید. دانشکده
ما بمناسبت پنجاهمین سال تأسیس جشنی گرفته و از تمام
فارغ التحصیل‌های ادوار مختلف دعوت کرده بود که در این
جشن پرافتخار شرکت نمایند .

هنگامیکه مدعوین قسمت‌های مختلف دانشکده را
بازدید میکردند آقای یس اقدامات خودش را اینطور شرح
میداد :

— موقعی که من به اینجا منتقل شدم سالن ناهار خوری
توی زیرزمین بود و کلاس‌های درس در طبقه بالا قرار داشتند،
چشم انداز زیبایی که از توی پنجره‌ها نمایان بود حواس
شاگردها را پرت میکرد و به درس توجه نداشتند بهمین جهت
کلاس‌ها را بطبقه پائین آوردم و ناهار خوری را بسالن بالا
بردم . رنگ اطاق‌ها مات و خسته کننده بود دستور دادم

رنگهای شاد و تحریر كننده بزنند .

توضیحات آقای رئیس با کف زدن شدید مدعوین
تأیید گردید و تمام حضار اقدامات اساسی ! آقای رئیس جدید
را ستایش کردند در حالیکه من بقدر رؤسای قبلی و اقدامات
ضد و نقیص آنها بودم و با خود میگفتم همین اخلاق خود-
پرستی و همین عادت بد که هیچکس کار دیگران را قبول
ندارد باعث عقب ماندن ما شده . هر کسی که سرکار آمده
بجای اینکه از تجربیات دیگران استفاده کند و یک قدم به پیش
بردارد انرژی خود را صرف خراب کردن و از بین بردن اقدامات
رئیس قبلی نموده است و معلوم نیست این دور تسلسل تا کی
ادامه خواهد داشت ؟ !

پایان

www.KetabFarsi.com

به بچه‌ها باید راستشو گفت

www.KetabFarsi.com

سن من از چهل سال بیشتره اما تا حالا متأهل نشدم معلوم هم نیست روزی این طوق لعنتی رو بگردن بیندازم ولی برخلاف مثل معروف که «آدم بی بچه مثل درخت بدون میوه است» من بدون میوه نیستم .

لابد خیلی تعجب می‌کنید چطور زن نگرفته صاحب بچه شدم؟ حق دارید اما من بشما اجازه نمیدم فکر بد بکنید خودم زودتر قضیه رو میگم : من ده پانزده تا برادر زاده دارم که همشون مثل بچه‌های خودم هستن و دائم دورو بر من می‌پلکن .

برادر بزرگم آدم پخته‌ایست و خیلی هم درس خونده بهمین جهت در کاراداریش پیش نرفت و هنوز هم يك كارمند معمولی است که حقوقش بزحمت كفاف مخارج زندگیشومیدد؛ در بودجه خانوادگی او تفریح و شب‌نشینی و مسافرت

در نظر گرفته نشده ، خیلی کم به سینما میرن و از تأثیر فقط اسمشو شنیدن تنها تفریح اونا اینه که بچه دار بشن
www.KetabFarsi.com اون هم سالی یکدونه !

برادر و سطی کار و بارش بد نیست برای اینکه او فقط تا کلاس هفتم درس خوانده پانزده ساله که زن گرفته و پنج تا بچه داره .

يك برادر كوچك هم دارم كه چون يكخورده عقلش كم بود بزحمت تا کلاس سوم درس خواند و بعدش بدنبال کار و کاسبی رفت و الآن از ثروتمندان درجه يك مملکت این برادرم بقدری کار و گرفتاری داره که بعد از پنج سال هنوز وقت نکرده بچه درست کنه .

خلاصه ما چهار برادر هر کدام عقیده و سلیقه مخصوصی داریم هر کدام ما از کارهای دیگری انتقاد میکنیم . .

اسم منو گذاشتن «درخت بی بار» ولی من خودم خیلی از وضعم راضیم مخصوصاً وقتی به میوه های برادر بزرگم نگاه میکنم دلم نمیخواد تا آخر عمر بچه دار بشم . یکیشون مثل گیلاس کرم زده میمونه . دیگری مثل گلایی کال زرد رنگه

سومی هم مثل زرد آلوی مونده پلا سیده شده ...

با این حال من این برادر زاده هامو دوست دارم و اونا

www.KetabFarsi.com

هم خیلی با من ور میرن .

دیروز هفت هشت تاشون مهمون من بودند . بزرگه

دوازده سال داشت ، و کوچیکه ۳ سال (آلتان) که یک دختر

شیطون هشت و نه ساله است مدام کتانهای منو زیر و رو

میکرد و یک دفعه بی مقدمه پرسید :

- عمو جون این کتابها بچه دردت میخوره که جمع کردی؟!

من با در نظر گرفتن سن او جواب دادم :

- داستانهای خوییه کتابهای خوندنیه .

مثلا چی؟!

- روبنسون کروزوئه و ژول ورن .

بچه ها با تمسخر شروع بخنده کردند و (آلتان) گفت:

- عمو جون اینها چیه بیخودی جمع کردی کتابهای

عشقی و جنائی جمع کن .

(فاتوش) که یازده سالشه و مثل بچه شیطون میمونه

تو حرف خواهرش دوید و گفت :

— راستی عمو جان امور جنسی یعنی چی ؟

من از شنیدن این جمله یکدای خوردم درسته که
تا حالا پدر فمدم و مسئولیت تربیت بچه بدوشم نیفتاده ولی
از تعلیم و تربیت يك چیزی سرم همیشه توی همه کتابهای
تعلیم و تربیت می نویسند : « بتدریج که بچه ها وارد زندگی
می شوند سوالات عجیب و غریبی به ذهنشان می رسد و می خواهند
حقیقت همه چیز را بفهمند و والدین باید به سوالات بچه ها
با دقت و حوصله گوش داده راه نمائیشان کنند . »

اما تا حالا هیچوقت پیش نیامده بود که بچه ها از
من چنین سوالاتی بکنه و بهمین جهت نمیدونستم جواب
(فانوش) رو چی بدم .
www.KetabFarsi.com

رو صندلیم حرکتی کردم می بایست طبق قانون تعلیم
و تربیت توضیح مفصلی به بچه ها بدم اما چطور ؟
بالاخره بیشتر از این نمیشد اونارو منتظر گذاشت گفتم :
— این .. چطور حالت کنه .. راستش خودمم درست نمیدونم
یکی دیگه از بچه ها پرسید :

— عمو جون حامله شدن مصنوعی یعنی چی ؟

دود از کلهام بلند شدای داد ویداد این سؤالها چیه
بچه‌های کوچولو میکنند تکلیف من با اینا چیه؟ اگه
جوابهای سر بالا بدم گمراه میشن اگه بخوام حقیقت روبگم
که برای فهم و موقعیت اینها ضررداره ولی طبق قوانین تعلیم
و تربیت باید اصل موضوع رویکجوری حالیشون کرد لذا گفتم:
- برای اونکه بچه‌ای بدنیا بیاد پدر و مادر لازمه .
همه بچه‌ها که دور من جمع شده بودن و حالت انتظار
تو چشماشون موج میزد با هم گفتند :

- خوب بعد ؟ www.KetabFarsi.com

- ولی اگه يك مادری بخواد بچه رو خودش درست کنه..
در اینموقع عرق از سر و روم راه افتاد هرچی فکر کردم
جملهام رو چه جوری تمام کنم عقلم بجائی نرسید خوشبختانه
(ارول) کوچولو وارد صحبت شد و نجاتم داد :

- عمو جان اینجا تو روزنامه نوشته پلیس اونارو در
وضع نامطلوبی دستگیر کرد یعنی چی مگه چکار میکردن؟!
من نمیدونم مؤلفین کتابهای تربیتی چه جوابی میتونند
باین سؤالها بدن چطور میشه پاسخ درست این سؤال رو به

(فاتوش) با يك خنده مسخره آلود پرسید :

- عمو جون اينم نمی‌دونين !!؟

با لکنت جواب دادم :

- چرا ... وضعيت نا مطلوب يعنی ... يعنی ..

بازم به من و من افتادم .. بچه‌ها با کنجکاوی و دقت زیادی منتظر جواب بودند و دست از سرم بر نمیداشتند .
یکدفعه تصمیمو گرفتم علمای تعلیم و تربیت هر چه دلشون می‌خواد بکنند بمن مربوط نیست چون هر چیزی حدی داره و هرگز صلاح نیست بچه‌ها معنی «وضع نامطلوب» رو بدوند .
بهمین جهت گفتم :

- وضعيت نامطلوب يعنی اين که آدم بيخودی مزاحم دیگری بشه و اون شخص داد و بیداد و سرو صدا راه بیندازه .
هنوز نفس راحتی نکشیده بودم که (الدیز) پرسید :
- عمو جان اینجا نوشته « او دخترک را فریب داد »
يعنی چی ؟ !

من بسرعت از جام بلند شدم و گفتم :

- بچه‌ها بیائید بریم گردش .

ولی بچه‌ها هر کدام از یکجای لباسم را گرفتند و
نگه داشتند . www.KetabFarsi.com

- نه تعریف کن اینها بهتره .

با عصبانیت داد زدم :

- آخه من اینارو خوب نمی‌دونم ...

بچه‌هایکهو باهم داد زدند زیر خنده و (آیدین) نه
ساله گفت :

- عمو جان خوب کاری کردی زن نگرفتی .

من سرخ شدم و پرسیدم :

- چرا؟!!

با لحن مسخره جواب داد .

- کسیکه باین سن رسیده و نمیدونه بچه مصنوعی

رو چطور درست میکنن و وضعیت نامطلوب یعنی چی و فریب

دادن چطور بدرد نمیخوره برو با توهم خودتو مرد می‌دونی؟!!

بچه‌ها از خنده داشتند روده بر میشدند و من از خجالت

سر مو انداختم پائین و از اطلاق خارج شدم .

پایان

چرا شهر دارها دیوانه میشوند

www.KetabFarsi.com

رئیس انجمن شهر که عینک پرسی زده بود خیلی رسمی شروع به صحبت کرد:

— آقایان ما باید همه چیز را خوب بسنجیم...
فکرها تون را بکنید. اینکارها با دستپاچگی فایده نداره باید
قبلا تصمیم بگیرید.

جوانترین عضو انجمن فرمایشات رئیس را تصدیق کرد و گفت:

— بله باید خوب فکر کرد والا دچار زحمت میشیم.
رئیس با اطمینان بیشتر ادامه داد:

— این شهردار دیوانه بدرد کار ما نمیخوره.
همه دستجمعی جواب دادند:

— بله... او دیوانه است.

آقائی که صورتش لکههای ریزی داشت گفت:

- و ما نباید دوباره يك ديوانه رو انتخاب كنيم .

عضو جوان جواب داد : www.KetabFarsi.com

- اينم اول آدم خوبی بود ولی بعد از اينکه بهش رأی داديم ديوانه شد .

پير مردی که پشت سر هم سرفه میکرد و موقع حرق زدن دندانهای مصنوعيش تکان ميخورد گفت :

- اصلا نميدونم اين چه بدبختيه هرکس که باين پست ميرسه عقلشواز دست ميده، در تمام مدتی که من عضو انجمن ها هستم يك شهردار عاقل نديدم .

رئيس که متوجه شد کاردارد بجاهای باريك ميکشد صدايش را کلفت تر کرد و گفت :

- آقایان بحث کافيه مهمتر از همه اينه که ما يك شهردار عاقل پيدا كنيم .

هر کدام از اعضاء اسم دوسه نفر را بردند و طبق معمول سايرين هزار عيب برای او شمردند ... يکدفعه مثل اينکه مطلبی بآقای رئيس الهام شده باشد داد کشيد :

- صبر کنيد .. پيدا کردم .. راجع به (نسيم بك)

- آدم خیلی خوبیه .
- مرد باشرف و تحصیل کرده ئیه .
- بسیار خوبه .
- خیلی آدم مهربان و خوش اخلاقیه .
- مرد جدی و پشت کار داریه .
- مثل این بود که تمام اعضاء انجمن برای تعریف کردن از او مسابقه گذاشته بودند .
- پیر مرد گفت :
- ولی گمان نمیکنم خودش قبول کنه .
- بقیه هم فوراً دنبال حرف او را گرفتند :
- درسته او بهیچوجه راضی نمیشه .
- منم اینجور فکر میکنم .
- من سی ساله باهاش دوستم او اهل این حرفه نیست .
- رئیس با بیحوصلگی پرسید :
- پس چکار باید کرد ؟ ! يك کاندیدای حسابی پیدا کردیم اونم که قبول نمیکنه ؟

بالاخره قرار شد چند نفر از اعضاء بمنزل (نسیم بك) بروند و بهر ترتیبی است رضایت او را جلب کنند .

(نسیم بك) كه از انتخاب و عزل تمام شهردارهای سابق اطلاع داشت با شدت پیشنهاد انجمن رار د كرد و گفت :

- شما میخواهید دیوانگی مرا هم ثابت كنید ؟

- نه شما آدم عاقلی هستید ... خواهش مارو رد نكنید .

www.KetabFarsi.com

- نه نمیتونم .

- این يك وظیفه ملی است . . . شما حق ندارید از

خدمت بمملكت شانه خالی كنید ما بشما اطمینان داریم شما تنها کسی هستید كه میتونید شهرداری رو از ورشكستگی نجات بدید .

(نسیم بك) بالاخره تسلیم شد و جواب داد :

- بسیار خوب قبول دارم ولی يك شرط .

- بفرمائید چه شرطی اما همه شرط های شمارو قبول میکنیم .

- شرط من اینه كه باید همه شما عادت تملق گوئی

و سبزی پاك كنی رو كنار بگذارین . مهمانی ها و تشریفات را لغو كنید . از من توقعات بیجا نداشته باشید .

همه با خوشحالی داد کشیدند :

— قبول داریم . www.KetabFarsi.com

... (نسیم بك) باتفاق آراء بسمت شهردار انتخاب گردید روزی که برای تحویل گرفتن کارها بشهرداری رفت بیش از صد تلگرام تبریک برایش رسید . (نسیم بك) یکی از پاکت‌ها را باز کرد و خواند :

« فرزند لایق وطن . . شهردار معظم ... »

بقیه پاکت‌ها را اصلاً باز نکرد در حالیکه آنها را توی سبد کاغذهای باطله میریخت شروع بخواندن دعا کرد :
— الهی خودت منو حفظ کن .

لحظه‌ای بعد رئیس انجمن بایک دسته گل بزرگ‌وارد اطاق شد و ضمن تعظیم غرائی باجملات بلند شروع به گفتن تبریک کرد :

— جناب آقای شهردار . ای ناجی بزرگ :

مثل این بود که تمام اثاثیه اطاق را روی سر (نسیم بك) زدند بقدری کلافه شده بود که میخواست یقه‌اش را پاره کند .
بهمین جهت هنگامیکه دستگیره در صدا کرد (نسیم بك)

نفس راحتی کشید اما ورود این شخصیت هم مصیبت
بزرگتری بیار آورد . www.KetabFarsi.com

این شخص عضو پیر انجمن بود در حالی که دسته گل بزرگی
در بغلش گرفته بود عصا زنان بطرف میز شهردار آمد و دسته گل
را تقدیم نمود و خواست دست (نسیم بك) را ببوسد .
(نسیم بك) دستش را بسرعت عقب کشید اما پیر مرد
دست بردار نبود و با قدرت عجیبی میکوشید صمیمیت و ارادت
خود را ثابت کند .

در این موقع چند نفر دیگر از اعضاء انجمن دستجمعی
وارد اطاق شدند (نسیم بك) مثل گنجشکی که چشمش به
عقاب بیفتد خودش را باخت .

— خدایا ، عقل و روح منو حفظ کن .

منشی انجمن ضمن ابراز خوشوقتی بعرض رسانید :

— امشب میهمانی شام مفصلی بافتخار جنابعالی در
سالن شهرداری برگزار میگردد .

(نسیم بك) دچار حالت مخصوصی شده بود جنگ و
غوغای عجیبی توی دلش برافزاد .

— این تشریفات بدرد من نمیخوره .

ولی بالاخره تسلیم شد و در مجلس میهمانی حضور یافت!
میهمانی خیلی مفصل و شاهانه بود گلدان های پر گل
و شمعدان های بزرگ به میز غذا جلوه مخصوصی داده بودند
قبل از صرف شام رئیس انجمن شروع بصحبت کرد:

— آقایان ما امشب بافتخار يك نابغه بزرگ كه سكان
كشتی شكسته ما را بدست گرفته و قبول کرده است ما را
نجات دهد جشن گرفته ایم .
www.KetabFarsi.com

(نسیم بك) با همه عصبانیت و ناراحتی كه داشت مثل آهك
آبدیده وارفت و نیشش بخنده باز شد .

عضو پیر از آن طرف میز داد کشید :

— زنده باد شهردار جدید .

سایر اعضاء هم برای این كه از او عقب نمانند هر کدام
حملات بهتری گفتند :

— شهردار ما رب النوع خوبی است .

— جناب شهردار ما درد دنیا نظیر ندارد .

— ما بوجود چنین شهرداری افتخار میکنیم .

صدای كف زدن میهمانان در فضای سالن پیچید و نور

بعد از شام کلیه مدعوین بسالن دیگری هدایت شدند
در آنجا رقاصه‌های هنرمند .. برای سرگرمی آقای شهردار
شروع بدست افشانی کردند .

هنگامیکه حضار در نشئه و کیف مخصوصی بسر میبردند
رئیس انجمن که پهلو دست شهردار نشسته بود آهسته و بیخ
گوشی شروع بصحبت کرد :

- اجازه بفرمائید پس فردا صبح زود منزل خدمتتان
برسم و راه و چاه را نشان بدم ..

شهردار با تعجب سرش را برگرداند و پرسید :
- راجع به چی ؟

- قصاب‌ها حاضرن يك مبلغی بدن کشتار و آزاد کنین .
- خوب دیگه !

- نانواها هم اگه کارشونو درست کنین حاضرن پولی .
وجدان (نسیم بك) يك دفعه بیدار شد و با خشم و

عصبانیت حرف رئیس انجمن را قطع کرد و داد کشید :

- من استعفاء میدم . برید گمشید من نمی‌تونم ...

و با همان حال عصبانی از سالن بیرون رفت .
سایر اعضاء انجمن که علت این تغییر روش را نفهمیده
بودند بسرعت اطراف رئیس حلقه زدند و منشی انجمن پرسید:

- موضوع چی بود ؟

رئیس انجمن با خونسردی گفت :

- هیچ این یارو هم دیوانه شد .

مثل این بود که همین توضیح مختصر برای قانع کردن
سایرین کافی است زیرا عضو پیر انجمن بطور خیلی جدی و
رسمی گفت :

- پس وقتو تلف نکنید جلسه را تشکیل بدهید تا
زودتر يك شهردار عاقل انتخاب کنیم .

پایان

مردی که به تیر چراغ بسته شده بود

www.KetabFarsi.com

یکروز صبح زود پلیس دریکی از شهرهای انگلستان
مردی را دید که به تیر چراغ بسته شده بود. این آدم که
بود و چرا او را به تیر چراغ بسته بودند داستان جالبی دارد
که بعد می فهمید. حالا یکدقیقه چشمتان را به بندید و فرض
کنید که این اتفاق در شهر اسلامبول خود زن افتاده.

شبگرد در تاریک و روشن صبح به تیر چراغ نزدیک
میشود و دو دل و ترسان می پرسد :

— کی هستی ؟ اون بالا چکار میکنی ؟

—

شبگرد سوتش را در می آورد و سوت میزند ، از توی
تاریکی سوت پلیس باو جواب میدهد و بعد از چند لحظه
صدای قدم های سنگین پلیس نزدیک میشود .

شبگرد بطرف پلیس میرود :

- يك آدمی روبه تیر چراغ بستن .

- کی اونو بسته ؟

- نمی دونم .. وازش کنم !؟

- نه دست تزن اول بریم به کلانتری اطلاع بدیم راستی

زنده است ؟

- نمیدونم ولی مثل اینکه چشم هایش حرکت میکند .

پلیس از آدمی که به تیر چراغ بسته شده می پرسد :

- اینجا چکار میکنی !؟

مرد سکوت میکند .

به کلانتری اطلاع میدهند افسر کشیک کلانتری باتلفن

به رئیس کلانتری خبر میدهد . . رئیس فوری موضوع را

به بالاتری ها گزارش میدهد خلاصه بعد از دوسه ساعت قرار

میشود اورا به کلانتری بیاورند وهویتش را معلوم کنند ولی

مواظب باشند فرار نکند چون ممکن است جاسوس باشد

ضمناً حتماً باو دستبند بزنند .

حالا بیائید بانگلستان برگردیم به بینیم آنها بامردیکه

به تیر چراغ بسته شده بود چه معامله ای کردند .

پلیس‌ها بمحض اینکه چشمتان به آن مرد می‌افتد
فوری از تیر چراغ باز می‌کنند و از او می‌پرسند :

www.KetabFarsi.com

- اسم شما چیست ؟!

- آرلونده مچینک .

پلیس‌ها فوری خودشانرا جمع و جور می‌کنند یکی از
آنها می‌پرسد :

- شما همان مجسمه ساز معروف هستید ؟

- بله مجسمه سازم .

- عضو آکادمی پادشاهی انگلستان ؟!

- بله عضو آکادمی هستم .

- (سر) لطفاً ممکنه بکالانتري تشریف بیاورید... یا

اگر میل دارید شما را با ماشین بمنزلتون برسونیم .

- میرم بکالانتري .

برگردیم بشهر اسلامبول مردی را که به تیر چراغ

بسته شده بود باز می‌کنند و باو می‌گویند :

- یاله، بریم کالانتري .

توی کالانتري رئیس با خشونت می‌پرسد :

ماکه آکادمی نداریم که این آقا عضو آن باشد ولی
مجسمه ساز می تواند باشد مثلاً ممکن است یکی از هنرمندان
معروف مثل (آدین) (ژوکتو) (مرید اوغلو حسین) و یا
همردیف اینها باشد بهمین جهت خیلی آهسته جواب میدهد:
- اسم من حکمت .

- چکاره ای ؟!

- مجسمه ساز .

- چی گفتی ؟ چی میسازی ؟!

- مجسمه میسازم .

- چه مجسمه هائی ؟!

- آدم ، حیوانات ، هرچی باشد .

اگه خسته نشدید بیائید برگردیم بانگلستان چون این
اتفاق در آنجا واقعاً پیش آمده است . در کلاتری از مجسمه ساز
انگلیسی میپرسند :

- (سر) خواهش میکنم بنشینید شما راکی به تیر چراغ

بسته ؟ دزدها ؟

- دشمن هاتون ؟!

- نخیر منوزنم بسته .

- چطور ؟ منظور تون خانم مچینک است ؟؟

- بله .. تعجب نکنید آقای کلانتر من خودم از او

خواهش کردم اینکارو بکند .

- ممکنه بفرمائید علتش چیه ؟!

اجازه بدهید منتظر جواب مجسمه ساز انگلیسی نشویم

دوباره باسلامبول برگردیم و ببینیم در اینجا با يك هنرمند چه

معامله ای می کنند ؟ !!

کلانتر از مجسمه ساز می پرسد :

- کی تورو به تیر چراغ بسته ؛ دزدها ؟

- خیر .

- دشمن هات ؟!!

- من دشمن ندارم .

- پس بگو به بینم کی تورو بسته ؟!

- زنم .

- یعنی چه معلوم میشه زن تو آدم بیشعوری بوده که
اینکار رو کرده همدستش کی بوده ؟

- همدست نداشت . www.KetabFarsi.com

- چطور ممکنه يك زن تنها بتونه مردی را به تیر
چراغ بینده .

خودم خواش کردم این کارو بکنه .
کلانتر و پلیس ها با صدای بلند میخندند .
خواش میکنم برگردیم به انگلستان و به بینیم دنباله
این داستان در آنجا چطور تمام میشود .
در جواب کلانتر که از مجسمه ساز پرسید **عا** **س** نار
چه بوده آرلوند **مچینك** جواب داد .

- آقای کلانتر من يك هنرمند هستم . نمیتونم چیزهای
زشت رو به بینم مخصوصاً این زشتی ها توی شهر خودم باشه .
این تیرهای چراغ که اخیراً شهرداری درست کرده خیلی
زشت و بی سلیقهش و با ساختمانهای ما مجسمه های شهر ما و
پارکهای قدیمی ما ، هیچ هماهنگی نداره من چند بار این
مطلب رو در روزنامه ها نوشتم ولی هیچکس گوش نداد بهمین

جهت برای اعتراض باین بی سلیقگی از زنم خواهش کردم منو
به تیر چراغ به بنده . www.KetabFarsi.com

يك نوع حالت احترام و قدردانی نسبت باین هنرمند
گرانمایه که برای خاطر شهرش حاضر به این فداکاری بزرگ
شده در چشم های همه موج میزند و بلافاصله تلفن ها بکار می افتد
و همه شروع بفعالت میکنند تا قبل از پایان هفته تیر چراغ های
قدیمی که از نظر هنری برای این شهر جالب تر و مناسب تر بوده
بجای تیرهای مدرن نصب گردد .

حالا به بینیم تکلیف این حکمت آفا که بردنش کلانتری
چیست بریم سری باو بزنیم . کلانتر که از بس خندیده بود
چشم هایش اشک افتاده گفت :

- تو دیوانه شدی .. مگه آدم عاقل از زنش خواهش

میکنه اورو به تیر چراغ بینده ؟

- من دیوانه نیستم .

- اگه دیوانه نیستی چرا به زنت گفتی تورو به تیر

چراغ بینده ؟

- من از دیدن این شهر رنج میبرم .

کلاتر با عصبانیت جواب میدهد
- خوب تو که ازدیدن این شهر رنج میبری گورتو گم
کن برو جای دیگه .

- این وظیفه منه که بمونم اینارو درست کنم .
- چی چی رو درست کنی ؟ چه چیزی بده .
- شکل ساختمان ها ، بی تناسبی خیابانها ، پیاده روهای
خراب کوچه های تنگ .

- این حرفها بتوجه مربوطه ! مگه تو شهردار هستی ؟
- آخه شهرداری وظیفه اش را فراموش کرده .
کلاتر که از شنیدن این جمله گوشهایش قرمز شده بود
صدا زد :

- آهای سلیمان بیک . . . یک یادداشتی بنویس این
آقارو بفرست تیمارستان تربیتش کنن .

عصر آن روز ، این موضوع با تیتردرشت وعکس های
زنده ای توی روزنامه ها منتشر میشود و روزنامه فروشها داد
میزنند « مردی که زنش اورا باطناب لباس شوئی په تیر چراغ
آویزان کرده بود به تیمارستان اعزام گردید . »

گدای اصل و نسب دار!

www.KetabFarsi.com

- آخ ... آخ ... آخ ...

تمام مشتری‌هایی که توی قهوه‌خانه «بیازت» زیر سایه درختها نشسته بودند یکدفعه سرشان را بطرفی که صدای گریه می‌آمد برگرداندند .

آنجا یکزن چادری که سفت و سخت خودش را توی چادر پیچیده بود یکریز گریه میکرد و صدایش قطع نمیشد . اینموضوع همه را متأثر کرد .. صدای تق تق طاس آنهایی که تخته نرد بازی می‌کردند قطع شد و قلیان‌ها از قل قل افتاد .

زنك خیلی با سوز گریه می‌کرد . یکی از بازیکن‌ها سرش را با کمال تأسف حرکت داد و پرسید :

- چی شده خانم؟! چرا گریه میکنی ...؟؟!

سایر مشتریها هم ساکت شدند و برای فهمیدن علت

گریه و زاری زن سر هایشان را بطرف او برگردانند .
وقتی دست زن از زیر چادر سیاه بیرون آمد و تقاضای
پول کرد همه چیز روشن شد و همه فهمیدند که این زن
گدای معمولی است .
www.KetabFarsi.com

بلافاصله تمام دلسوزی‌ها از بین رفت .. طاس‌ها دو
باره بصدا در آمد و قلیان‌ها شروع به دود کردن نمود .
در حقیقت هم هیچ چیز قابل تماشا وجود نداشت ...
مگر می‌شود گداهای اسلامبول را شمرد ؟

اگره آدم بخواهد هر گدائی را که می‌بیند برایش
دلسوزی کند باید صبح تا عصر گریه و زاری کند آنوقت
نه میتواند يك دست تخت نرد بازی کند و نه وقت دارد يك
دود قلیان بکشد . زنك هنوز هم همینطور یکنواخت گریه
می‌کرد و اشك میریخت .

— اوهو ... اوهو ... اوهو ...

حاجی آقائی که بغل دست يك آخوند نشسته بود
حوصله‌اش از سرو صدای این زن سر رفت :

— واه ... واه ... واه چیز غریبی است ... آدم از دست

این گدای سمج نمیداند چکار کند ، تا میآئیم خستگی
در کنیم و يك ساعتی با رفقایمان حرف بزنیم يك همچو
صحنه‌هایی پیش میاد و اعصاب آدم را بکلی خراب میکنه .
سایر مشتریها هم شروع به اعتراض و غرولند کردند
از هر طرف متلك‌هایی نیشدار و جملات مسخره آور نثار
گدای بخت برگشته شد .
www.KetabFarsi.com

لابد پیش خودتان فکر می‌کنید مردم چقدر سنگدل و
پیرحمند چطور ممکنست يك زن بدبخت و رنج‌دیده را
محروم بکنند؟ ولی من شخصاً اینجور فکر نمی‌کنم . اطمینان
دارم خیلی‌ها هم دلشان میخواهد کمک کنند اما وضع مالی‌شان
اجازه نمیدهد .

آن آقای که صورتش را تراشیده و کفشهایش از
بی‌واکسی خاکستری شده مسلماً پول ندارد . اگر این مرد لاغر
و رنگ پریده که يك بچه كوچك همراهش است پول داشت
دو سه قروش گردو برای بچه‌اش می‌خرید .

یا آن آقای چاق که دائم عرق پیشانیش را بادستمال
پاك می‌کند خیال میکنید چقدر دلش میخواهد يك شربت‌مرد

باقی مشتریها کافه هم همینطور .

گدا بالاخره فهمید که اشك ریختن او هیچ اثری ندارد . بهمین جهت پس از مدتی سکوت درست مثل آنکه فکری بنظرش رسیده باشد ناگهان با صدای بلند شروع بصحبت کرد :

- آخ که این دنیا چقدر بی وفا است و ما بشرها چقدر غافلیم آقایون اگه شما میخوانستید من از کدوم خانواده ام اینقدر بمن زخم زبان نمیزدید .

دو باره سرها بطرف او برگشت و همه گوشهایشان را تیز کردند . . .

زن ادامه داد :

- آقایان من بیوه پاشا ... هستم .

يك اسمی را گفت که معلوم نشد عبدالرحمن - محمد یا چیز دیگری بود .

- بله من از يك همچه مقامی باین روز افتادم ... ثروت و دارائی مثل چرك روی دست خیلی زود پاك میشه .

بعد شرح مفصلی از ساختمان ها و غلام و کنیر و
صندوقها پر از طلا و جواهرات مرحوم پاشاداد و در آخر گفت:
- با اینهمه می بینید که برای نان شبم محتاجم .

همهمه ای از اطراف بلند شد و جملات نا مفهومی

www.KetabFarsi.com

بکوش میرسید :

- آخر بیچاره... راستی خیلی مشکله يك زن اشرافی
مجبورشه گدائی کنه .

موج عظیم دلسوزی نسبت به این گدای اصل و نسب
دار از هر گوشه بلند شد در کیسه ها رو باز کردند و پولها
را با صدای جرنك جرنك جلوی پای او ریختند .

مردی که کفشهایش واكس نخورده بود بیست و پنج قروش
بهبش داد یارو که برای بچه اش گردو نخریده بود ده قروش داد.
حتی آن حاجی عصبانی که اولش خیلی بدو بیراه میگفت
از حرفهایش پشیمان شد و در حالیکه چند سکه بزرگ
برای او فرستاد گفت :

- معلوم بود این گدای معمولی نیست ... به بینید
چقدر قیافه اش اشرافیه خدا را خوش نیاد آدم باینجور

اشخاص زخم زبان بزنه هرچه باشه بزرگ زاده‌ان و از بالا
پائین آمدن . www.KetabFarsi.com

از قیافه بقیه هم معلوم بود که از رفتار چند دقیقه
پیش خودشان پشیمان هستند و بزودی مقدار زیادی پول
برای این گدای آبرودار جمع شد و صاحب قهوه خانه تمام
پولها را جمع کرد و با یکنوع علاقه و احترام رو کرد به بیوه
پاشا و گفت :

— بفرمائید این پول قابل شمار و نداره .

حالا دیدید ما راجع به مردمان محترم چه جواری
فکر میکنیم!؟ همه ما بدون اینکه منظوری داشته باشیم
طرفدار اعیان و اشراف، هستیم . حتی گداهای اصل و نسب دار
برای ما قابل احترامند .

بیوه پاشا از قهوه خانه خارج شد تا موقعی که به
بازار «چله بجی» ترسیده بود هنوز قیافه اش اخمو و گریه آلود
بود ولی وقتی به آنجا رسید با صدای بلند شروع بخنده
کرد و زیر لب گفت :

— ما بیچاره ها از صدقه سراعیان و اشراف زندگی میکنیم

پایان

متأسفانه فایده نداره !

www.KetabFarsi.com

همه فامیل و دوستان برای اینکه بزندگی من سرو-

سامانی بدهند دست بدست هم داده بودند و میخواستند برایم زن بگیرند . من ظاهراً ناز میکردم ولی حقیقتش را بخواهید قلباً راضی بودم .

همه یکصدا میگفتند :

- دختر خیلی نجیبی است .

وقتی از نجابت زن و دختری تعریف میکنند مطمئن باشید خوشگلی او چنگی بدل نمیزند و حتماً عیبی دارد .
من با تردید جواب آنها را میدادم :

- البته نجابت برای يك زن خیلی مهم است بشرط آنکه آدم بتواند به رویش هم نگاه کند و گاهی وقتها ، آنها بمن دلداری میدادند :

- شما برای هم ساخته شده یید و کاملاً بهم می آئید .

اتفاقاً من بیشتر از همین میترسیدم و فکر میکردم
اگر شکل و قیافه اش مثل خودم باشد که حساب پاك است !
مادمازل (الفترا) زن دلاله ای که این لقمه را برای
من گرفته بود اضافه کرد :

www.KetabFarsi.com

– او دختر تحصیل کرده ای است .

این تعریف آخری او کمی دلم را تسکین داد . این
خودش خیلی مهم است که زن آدم تحصیل کرده باشد .
اگر شما هم آگهی های ازدواج را در ستون مجلات
و روزنامه ها خوانده باشید متوجه شده اید که تمام مردم از
شاگرد رنگرز گرفته تا اشخاص سرشناس همه میخواهند زن
تحصیل کرده و فهمیده بگیرند .

زن دلاله مرتب داشت ازدخترك تعریف میکرد :

– مادرش آلمانی است و پدرش ترك .

– هوم ؟ .. به به .. چه خوب .

این امتیاز هم خیلی مهم است . . همانطور که در
نباتات و حیوانات پیوند دوجنس مختلف اثر خوبی دارد در
امر ازدواج و سلامتی و شادایی اطفال انسان هم بسیار مؤثر

است بخصوص که زن های آلمانی درشت اندام و سالمند .

زن دلاله میگفت : www.KetabFarsi.com

- آلمانی و فرانسه و ایتالیایی را مثل بلبل حرف

می زند .

خوشحالی عمیقی قلب و روحم را پر کرد ، معلوم میشد

بعد از این مدت زیادی که صبر کرده ام دختر بسیار خوبی

نصیبم شده است .

دلاله پشت سرهم حرف میزد :

- او خیلی زیباست ... قد بلند . «الگانت» تحصیل

کرده و از همه مهمتر از خانواده های اشرافی است .

حرفش را قطع کردم و گفتم :

- مادمازل القترا بهش گفته اید که من چهل سال دارم .!؟

- بله گفتم و او جواب داد مردها بعد از چهل سالگی

انسان کامل میشوند .

- و گفتید که قد من خیلی کوتاه است ؟

- بله اینها را هم گفتم جواب داد لابد خیلی عالیه .

و شما حالیش کردید که من يك روزنامه نویس ساده

هستم و حقوق من در هفته فقط پنجاه لیره است ؟
- بله ... او سه تا آپارتمان دارد و محتاج حقوق

www.KetabFarsi.com

شما نیست .

خوب چه بهتر از این .. معلوم میشود که این خانم
میخواهد برای خودش دردرس درست کند .. وقتی کسی بدست
دش خاک توش میریزد نباید از دیگران گله کند . در
صورت من حاضرم ..

قرار شد یکروز عصر عروس خانم باتفاق مادمازل
را بدفتر من بیایند . و برای اینکه منم تنها نباشم از
یکی از رفقایم خواهم کردم آنروز پیش من بیاید .
روز ملاقات برای من وحشت و ناراحتی عجیبی داشت .
کسی که زندگی مجردها را دیده خوب میفهمد من چی میگویم
عصر پیراهن سفیدم را شستم و روی بالکن آویزان کردم تا
خشك بشود از بدبختی آنشب تا صبح یکریز باران بارید .
صبح وقتی که پیراهن را از روی طناب برداشتم شرشر ازش
آب میریخت . يك پیراهن دیگر داشتم که آنهم کثیف بود
سومی هم یقه اش پاره شده ، قابل استفاده نبود با تمام قدرت

پیراهن خیس را چلاندم که آتش برود... بعد یقه سردستش را دم تو ظرف نشاسته و با اظو بجانش افتادم تا کمی خشک شد. کت و شلوارم را هم با بنزین پاک کردم... وقتی داشتم صورتم را اصلاح میکردم بوی سوختنی بدماغم خورد... سرم را برگرداندم و یکباره فریادی از گلویم خارج شد. چونکه یادم رفته بود اظورا از روی شلوار بردارم و زانوی شلوارم داشت می سوخت. www.KetabFarsi.com

مجبور شدم پیراهن خیس را بپوشم صورتم از بسکه بریده بود مثل چوب خطی که رویش حساب نگه میدارند شده خونش بند نمیآمد.

داشت دیر میشد... پریدم توی يك تاکسی و سرعت خودم را به دفتر رساندم.

توی درگاهی به رفیقم برخوردیم تا چشمش بمن افتاد باعصبانیت گفت:

- کدام گوری بودی؟ يك ساعت تمامه منتظر توهستم.

- خوب بگو به بینم. دختره خوشگله؟؟

رفیقم مثل آدمهای بهت زده سرشو تکان داد و گفت:

حتی موقع امتحان هم قلب من اینقدر نمی‌طپید . اگر میخواستند مرا بجرم قتل محاکمه کنند بیشتر از این دل‌پرده اضطراب نداشتم .

بسرعت وارد اطاق شدم روی صندلی بغل دست مادمازل (الفترا) موجود عجیب الخلقه‌ای که توی هیچ باغ وحشی پیدا نمیشه نشسته بود وزیر چشمی بمن نگاه میکرد .

وحشت زده سرم را بطرف رفیقم برگرداندم اما او هم رویش را به دیوار کرده بود . با این ترتیب از هیچ حاله کمك نداشتم :

- از زیارت شما خوشحالیم .

- معذرت می‌خام شمارا منتظر گذاشتم .

در اینموقع نگاههای ما بهم تلافی کرد ... آخ ... آدم این میز تحریر را بگیرد و محکم بسرمادمازل (الفترا) بکوبد درسته که من خیلی احمقم ولی نه تا آن اندازه‌ای که .

از این عروسی که برای من انتخاب کرده بودند فقط یکجور میشد استفاده کرد او را جلو در يك «سیرك» بنشانند

– بشتابید .. برای دیدن هیولای بی نظیر و تماشائی،

بفرمائید از نزدیک به بینید تا صدق گفتار ما ثابت شود .

ما دست همدیگر را فشردیم .

– حال شما خوبه ... ؟ ؟

– مرسی . . شما چطورین ؟

– و یکهو مادمازل (الفترا) با صدای بلند از من پرسید:

– خوب چطوره .. ؟

من جواب دادم :

– میگویند در استان بول يك باغ وحش بزرگی افتتاح

میشه شما راجع باین چیزی شنیدین ؟

دلالت سرش را حرکت داد ؛

– نه نشنیدم

دختری که قرار بود مرا خوشبخت کند ! شباهت

زیادی به اسبهای بارکش مجارستانی داشت که سابقاً از آنها

برای حمل توپخانه استفاده می کردند و وقتی بارشان خیلی

سنگین بود از دهن وزیر بغلشون کف میبارید اما باز هم آن

اسبها امتیازی نسبت بعروس من داشتند . آنها نمی
حرف بزنند ولی این بی پیر دهن همه ما را تخته کرد .
بدون اینکه یکدقیقه ساکت بشود دهانش مثل عقر
قطب نما بطرف شمال کج میشد و پشت سر هم جملاتی ازدهان
میبویید که هیچ کس نمی فهمید . www.KetabFarsi.com
ولی من مجبور بودم حرفهایش را گوش کنم و با که
ادب مذاکرات را ادامه بدهم .

مثل این بود که خداوند در حلقهت این بیچ
منتهای کوشش را برای تجسم يك نمونه زشتی بکار برده
پلکهای باد کرده اش روی چشمهایش آویزان بود و مث
اغذیه فروشی . میماند که روزهای یکشنبه نصف درم از
را باز میکند .

میگفتند چهار زبان بلد است متأسفانه اینهم
حقیقت نداشت .

فقط مدتی بعنوان فروشنده در يك مغازه کار میکرده
و کمی فرانسه یاد گرفته بود .

میگفتند مادرش آلمانی است . اینهم يك نقطه ابهامی

داشت. مادرش نه اولی ده سال پیش يك همسایه آلمانی داشتند.
میگفتند سه تا آ پارتمان دارد، سه تا آ پارتمان که چه
عرض کنم... يك خونه سه اطاقی دارد آنهم گرو است.

مادمازل (الفترا) یکبار دیگر از من پرسید:

– خوب می‌پسندی!!؟ معامله را جوش بدم؟!؟

اگر از نظر ادب و انسانیت جواب میدادم و یا سکوت
میکردم دیگر عقب نشینی میسر نبود.

www.KetabFarsi.com

بهین جهت با لکنت زبان گفتم:

– به بینید.. در اینطور موقع.. اینطور نیست؟!!

پیش از این که مرد... اینطور نیست؟؟ در این موارد..

بله.. اگر عقیده مرا بخواهید..!!؟

نگاه دزدیده‌ای به دخترک کردم. انگار چشمهای

او روی لبهای من دوخته شده بود... و من که میخواستم با

جملات بیمعنی و نامفهوم موضوع را ماست مالی کنم یکبار

ساکت شدم.

این سکوت سنگین دوسه دقیقه طول کشید و هیچکدام

تکلیف خود را نمیدانستیم.

بالاخره دختر خانم سکوت را شکست و گفت*:

www.KetabFarsi.com

– چه هوای خوبی است .

– بله خانم.. مخصوصاً امسال هوا خیلی مناسب است.

من در مورد جو و بخصوص علت سردی و گرمی هوا اطلاعات زیادی دارم و بهمین جهت تصمیم گرفتم رشته کلام را بدست بگیرم و آنقدر در باره هوا حرف بزنم که موضوع خواستگاری از بین برد ..

ولی در اینموقع چشمم به نگاه پر از التماس دخترک افتاد و مثل این بود که توی قلب من چیزی پاره شد فکرش را بکنید دختر باین زشتی میخواهد شوهر بکند و من آخرین امید او هستم .

میخواهید باور کنید میخواهید نکنید اشک تو چشمهایم پر شد و برای اینکه خیال نکند بعلت پیری از چشمهایم آب میریزد فوراً اشکهایم را پاک کردم و توی دلم گفتم: «با این دختر ازدواج میکنیم و با این فداکاری بزرگ یک موجود مأیوس را نجات میدهم .»

با این تصمیم بصورت او نگاه کردم و کوشیدم یک چیز خوش آیند برای دلخوشی و اطمینان خودم پیدا کنم

ولی زحمت بیفاده بود .. روی صورت او حتی بقدر جای
بوسه هم محل سالم وجود نداشت .. همه جا پراز جوش‌های
قرمز بود ..
www.KetabFarsi.com

باز هم با خوش قلبی جاهای دیگر او را از نظر
گذراندم .. موهایش را .. دستهایش را .. اما ابدأ هیچ جا
محوطه خالی وجود نداشت .

دو باره بخودم گفتم : «تو که روح شاعرانه‌ای داری
قوة تخیلت هم که خیلی قویست ... وقتی بصورتش نگاه
میکنی بهترین آرتیست‌ها را بنظر بیاور» .

بخصوص وقتی متوجه شدم پای چپ او هم شانگشت
از پای راستش کوتاهتر است **حس** ترحم شدیدی در دلم
پیدا شد و بدون ذره‌ای تردید و دودلی سرم را بینخ گوش
مادمازل (الفترا) بردم و آهسته گفتم :
- من برای ازدواج حاضرم .

زن دلاله خنده‌ای که حاکی از پیروزی بود کرد و
با دخترک شروع به نجوا و گفت و شنود کرد .
و من که از نتیجه مذاکرات اطمینان داشتم خودم را

سرگرم کار نشان دادم و با پرونده‌های روی میز مشغول شدم .
پس از چند دقیقه مادمازل (الفترا) و عروس خانم اند
جا بلند شدند و من با یکنوع علاقه ساختگی برای بدرقه
آنها پیش رفتم جلودر از مادمازل (الفترا) پرسیدم :

– تاریخ ازدواج را چه وقت تعیین میکنیم ؟
او سرش را حرکت داد و گفت :

– متأسفانه فایده ندارم عروس خانم شما را ندیدید !!

پایان

www.KetabFarsi.com